

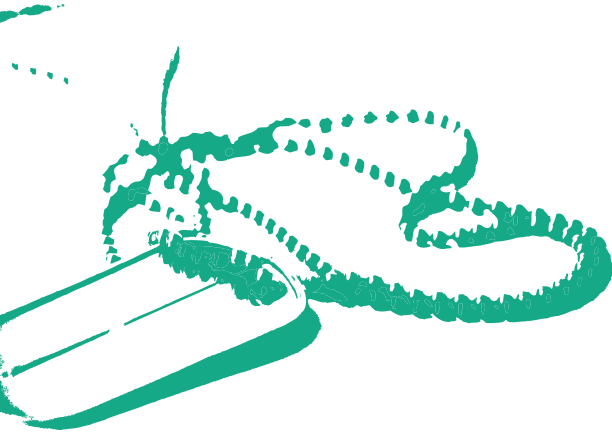
الله



طین نور

زندگی نامہی داستانی شهید سید محمد ہادی نوربخش

تیمور غلامے



سرشناسه: غلامی، تیمور، ۱۳۴۸-
عنوان و نام پدیدآور: طنین نور: زندگی‌نامه داستانی شهید سید محمد هادی نوربخش
مشخصات نشر: تهران: فاتحان، سازمان حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس در سپاه و بسیج، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری: ۱۵۲ص. ۱۴/۵ × ۲۱/۵ س.م.
فروست: سرآمدان علم و ایثار
شابک: ۹۷۸۶۰۰۷۴۹۶۵۱۰-
یادداشت: فهرست‌نویسی کامل این اثر در نشانی <http://opac.nlai.ir> قابل دسترسی است.
شناسه افزوده: سازمان بسیج دانشجویی
شناسه افزوده: سازمان حفظ آثار و نشر ارزشهای دفاع مقدس در سپاه و بسیج
رده بندی دیویی: ۳/۶۲ فا ۸
شماره کتابشناسی ملی: ۳۹۲۴۱۲۹

این کتاب به سفارش کنگره ملی شهدای دانشجوی کشور تالیف و چاپ گردیده است.

سرآمدان علم و ایثار



طنین نور

زندگی‌نامه داستانی شهید سیدمحمدهادی نوربخش

به روایت: تیمور غلامی
ناشر: فاتحان - سازمان حفظ آثار و نشر ارزش‌های دفاع مقدس سپاه

نمونه‌خوانی و ویرایش: مرتضی مشاکی

طراح جلد: سید ایمان نوری نجفی

مدیر هنری: مریم خوش برش

نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۴

چاپ: فاتحان

شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه

قیمت: ۸۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸۶۰۰۷۴۹۶۵۱۰-۰

نشانی: تهران خیابان نوفل لوشاتو - خیابان هنری کرین - پلاک ۳ تلفن:

۰۲۱-۶۶۷۲۳۵۲۱

نقل و چاپ نوشته‌ها منوط به اجازه رسمی از ناشر است.

به جای مقدمه

دوران دفاع مقدس پرافتخارترین برهه از تاریخ معاصر ایران اسلامی است؛ الگویی به یادماندنی از حیات طیبه‌ی انقلاب اسلامی توأم با خلق صحنه‌های بسیار زیبایی از رشادت‌ها و از جان گذشتگی‌های آحاد ملت ایران در راه مبارزه با طاغوت‌های زمان و تحقق آرمان‌های بلند یک ملت ظلم‌ستیز؛ این گونه بود که هشت سال دفاع مقدس سربلندی این مردم شریف در پیشگاه تاریخ و ذلت ابرقدرت‌های شرق و غرب را به ارمغان آورد و در بزرگ‌ترین آوردگاه تاریخی ایران زمین، نه تنها وجبی از خاک عزیز ایران اسلامی از دست نرفت، بلکه جهانیان را مات و مبهوت عظمت و بزرگی خود نمودیم.

در این میان نقش دانشجویان مجاهد و دلاور ستودنی و مثال‌زدنی است، آنان که با حضور در جبهه‌ی علم و دانش بنا داشتند فردایی روشن را برای میهن خود رقم بزنند، با آغاز حمله‌ی جنود شیطان، جبهه‌ای مهم را پیش روی خود دیدند و برای دفاع از انقلاب اسلامی و ایران اسلامی رخت جهاد بر تن کرده و دوشادوش و پیشاپیش دیگر مجاهدان جبهه‌های نبرد حق علیه باطل افتخار آفریدند. حضور قشر فاخر دانشجو در جبهه‌های نبرد حق علیه باطل جلوه‌ی بدیع از سیر الی‌الله‌جوانان خداجوی این سرزمین بود و دانشجویان را در شمار نقش‌آفرینان مهم و اصلی جهاد قرار داد تا جایی که بسیاری از تأثیرگذاران و فرماندهان جبهه‌ی توحید از میان ایشان انتخاب شدند. این افتخاری بس بزرگ و جهادی بس عظیم بود که به حق شهدای گران قدر آن را نیز باید شهیدان سرآمد عرصه‌ی علم و ایثار به حساب آورد.

به نیت پاسداشت رشادت و عزتی که این سرآمدان از خود به یادگار نهادند، مجموعه‌ی حاضر به زیور طبع آراسته شده و در قالب کنگره‌ی ملی شهدای دانشجو با همت و حمایت سازمان بسیج و دستگاه‌های دانشگاهی تألیف و تدوین شده است.

سازمان بسیج دانشجویی و سایر دستگاه‌ها





شب خنک و پرستاره کم کم داشت بساطش را جمع می کرد. نسیم صبح که با عطر گل ها و گیاه های کوهی درهم آمیخته بود، خواب را از چشمان هر اهل ذوقی می ربود. مادر غلتی زد. نور صبح، پرده ی سیاه شب را از مقابل چشمانش کنار زد. بلند شد و پرده را کنار کشید. سیدحمزه در کنار پنجره خوابیده بود، یک پهلوی، آرام چون کودکی بی جنبش و خیزش. کنار کشیدن پرده، خش کشداری کرد. مادر دمی در خودش مچاله شد و بر روی نوک انگشتان پا بلند شد.

- ماشاءالله روزبه روز داری قد می کشی. چه با هیبت! چه با شوکت!

- شمام سر صبحی شوخیت گرفته، سلام.

- علیک سلام. چرا یهویی برق گرفتت و در خودت جمع شدی!؟

- گفتم لابد این صدا که از کشیدن اره بر سوهان هم دلخراش تر بود، بیدارت کرد.

- هو... ه. شاعر هم که شدی. البته خداوکیلی این منظره و این عطر و نسیم، هر کسی رو سر ذوق میاره. می‌خوای یه شعر برات بخونم؟
- چطور شدی؟ بهتری؟
- مگه می‌شه از این همه نعمت خدادادی بهره ببری و غمی داشته باشی و بهتر نشی.
- من که از اول ازدواجمون حریف این زیونت نشدم.
- ما هرچه داشته باشیم، از سایه‌ی سر و عنایت خدا و بعدش شماست. مگه نشنیدی که مرد از دامن زن به معراج می‌ره.
- باعث افتخاره که از زیون سید و سلاله‌ی موسی بن جعفر (ع) آدم این حرف و بشنوه.
- دِ آمدی که نسازی. برو یه صبحونه‌ی چسب آماده کن که...
- شما که نمی‌ذاری آدم حواسشو جمع کنه. پرسیدم درد نداری؟
- خدا نکنه که جزو بی‌دردای روزگار باشم. مرد و درد. مردی که درد نداشته باشه، مرد نیست.
- پس چیه؟
- برگ چغندر. شلغم بی‌رگ. بازم بگم؟
- بلند شم، الآنه که باز دوست و رفقات قطار بشن بیان دیدنت.
- بچه‌ها بیدارن؟
- آره بابا محمود و محمدمهدی دارن تو رختخواب این پهلو و اون پهلو می‌شن.

هادی هم بلند شده و تو رختخواست نشسته.

– نشسته؟!

– آره دیگه. تو که می‌دونی از دیوار صدا درمیاد و از این بچه نه. آروم و نرم می‌شینه یه گوشه مثل بزرگ‌ترها، اولش خیال می‌کنی که داره حساب و کتاب می‌کنه. بعدش با خودت می‌گی مثل آدمی که داره ذکر می‌گه. بازم وقتی که دقیق می‌شی می‌گی...

– بابا از بس سرت رو این‌ور و اون‌ور کردی، می‌گی و نمی‌گی گفتی، سرم گیج رفت.

– خب تو آدمو به حرف میاری دیگه.

– حرف که نمی‌شه گفت، بادوم پرمغز بیرجند. آخه بچه‌م حکیم... نه ابوعلی سیناست.

– پس دل ازش بکن که امروز، این دختر همسایه، گفته می‌خواد بیاد ببردش خونه‌شون. می‌گه زیاد مهمون دارید. اذیت می‌شه. نه این که کم حرف و متینه همه...

– عاشقش.

– نه بابا دوستش دارن.

– ببین این موتور چطور کار دستمون می‌ده.

– مگه بار اوله که باهاش زمین می‌خوری.

– نه خداوکیلی این بار اون خورد زمین، بعد منو هم زد زمین.

- واه! شما نتونستی کنترلش کنی، موتور خورد زمین.
 - واه نداره دیگه. می‌گن گه‌گی پشت به زین و گه‌گی زین به پشت. فکر کنم که
 برعکس گفتمش.

- حالا چه فرقی می‌کنه، مته به خشخاش می‌ذاری.
 - خشخاش نام گیاهی است بومی...
 - لاله‌الله از دست تو مرد. این زبون تو، خودش یه بیلاق دیگه. نمی‌خواد
 که آدم به کوه و دشت پناهنده بشه. والله از اونام با طراوت‌تره. چندتا بادوم
 می‌شکونی.

- بذار مادر بیدار بشه که سروصدا اذیتش نکنه.
 - ساعت خواب بابا، نیم ساعته رفته بیرون هواخوری.

کبری دختر همسایه آمد و دست هادی رو گرفت و برد. اصرار کرد که بگذارید
 ناهار پیشمون باشه. این که اندازه‌ی یک گنجشک غذا می‌خوره. اگر خسته شد
 فوراً برمی‌گردونمش. قول قول می‌دم. ولی مطمئن باشید پیش ما راحتته. آدم لذت
 می‌بره بهش نگاه می‌کنه. ساکت و آرام می‌شینه یه گوشه. کنجکاو و متفکر. ولی
 می‌دانست که پافشاری‌اش فایده‌ای ندارد.

مادر، هر روز خانه را جارو می‌کند. دستمالی به طاقچه و قرآن و مفاتیح می‌کشد.
 صحیفه‌ی سجاده‌ی را باز می‌کند و دعایی می‌خواند و غذایش را بار می‌گذارد و
 سیدحمزه معمولاً طبق عادت می‌گوید:

- چه عجله‌ای! شکم، یه غاره دیگه. هرچی که توش بریزی پر نمی‌شه. هنوز هیچ دانشمند و کاشفی به انتهایش نرسیده.
- باشه. غذا باید جا بیفته.
- خوش به حال ما که گیر زن‌های قدیم افتادیم.
- همچین می‌گی که انگار آدم زمان نوحیم.
- البته از نسل ابراهیم بت‌شکن که هستید. آخرشم باید شاخ این یارو رو شماها بشکنید.
- هیس، بچه‌ها می‌شنوند. شما ناسلامتی کارمند دولتی. لااقل این حرف‌ها رو بلند نگو. پسرهای این دوره و زمونه خیلی تیزن. همه چیز رو زود می‌فهمن.
- پس خداروشکر. لااقل خمینی چندتا سرباز تو خونگی ما داره.
- اِ می‌گم یواش، هی بدتر داد می‌زنه.
- هادی اون روزی که از پیش بابا برگشت، ازم پرسید «مامان مگه این شاه‌ی که الان رو تخت نشسته عادله؟»
- مادر، رو تخت نشسته یعنی چی؟
- آخه می‌گن که شاه‌ها رو تخت می‌شینن دیگه.
- مثل چی؟ یعنی همونی که پله‌پله‌ست.
- نه بابا، اون که منبر و تو مسجدمون هست. اونجا آقاها می‌شینن.
- آقاها!
- آره دیگه. اونایی که خوب حرف می‌زنن. دعا می‌خونن و قرآن می‌خونن.

- مگه شاهاه...
 - حرفمو قطع کرد...
 - یعنی نمی‌خوای جوابمو بدی؟
 - نه که نمی‌دم.
 - بابابزرگ بهم گفته که شاها باید عادل باشن.
 - سکوت کردم. چیزی نداشتم که در جواب یه الف بچه بگم. زیر لب نجوا کردم...
 - خدا لعنتشون بکنه.
 - کی رو؟ شاه رو؟
 - انگشت به دندان گزیدم...
 - مادر این چه حرفیه که می‌زنی! تو از کجا می‌دونی که شاه ما عادل نیست؟
 - اصلاً عادل یعنی چی؟
 - بابابزرگ برام از کتاب امام علی(ع) گفت. عادل کسیه که به مردم بدی نکنه.
 - مثل اون امام به مردم کمک کنه. شبها یواشکی براشون چیزهایی رو که لازم دارن ببره.
 - خُب لابد اینام می‌برن دیگه.
 - پس چرا واسه‌ی ما نمیارن. بابا که کارمندشه. تازه ماشین هم نداره. برای همینه که هی با موتور می‌خوره زمین و زخم‌وزیلی می‌شه دیگه.
 - تو زبونت به بابای شاعرت رفته. می‌گن آروم و ساکتی، ولی وقتی هم حرف می‌زنی، آتیشه که از دهنتم درمیاد. آخه تو این اصطلاحات رو از کجا یاد گرفتی؟

- شما خودت تا حالا چندبار گفتی که «مرد! مگه نمی‌تونی یواش‌تر بری و مواظب باشی که هی...»

- خوبه، خوبه، همین مونده که حالا ادای منو دربیاری.

هر دو سکوت کردند و به در زل زدند. لحظه‌ای نگاه‌ها از در کنده شد و به نور خیره‌کننده‌ای که از پنجره به داخل نفوذ کرده بود، خیره شدند. ذرات معلق، در امتداد نور بازی می‌کردند، همچون بندبازی بی‌باک و ماهر و از سر ذوق و اختیار. نگاه‌ها از نور و گرما عبور کردند و این‌بار به یکدیگر تالاقی نمودند. هر دو خندیدند و خندیدند و خندیدند. مادر قطره‌ی اشکش را با گوشه‌ی چارقدش پاک کرد و این‌بار دستش را مشت کرد و در مقابل دهان گرفت. هنوز سید صدای خنده‌ی بلندی از او نشنیده بود. مادر نیم‌خیز شد بلند شود، که در کوبیده شد و قد خمیده‌ی مادر بزرگ قاب در را پر کرد. نفس بلندی کشید. آهسته جلو آمد. سید می‌خواست بلند شود به احترام، مادر بزرگ با چند گام سریع خودش را به او رساند و گفت:

- تو رو به جدت بشین. ناسلامتی کسالت داری. بدنت هنوز آزرده‌ست.

- تو رو خدا مادر، این حرف‌ها رو نزن. راستی راستی فکر می‌کنم که هنوز باید استراحت کنم. مادر بزرگ پرسید:

- دخترم چرا سروصدای بچه‌ها نمی‌ادا؟! پیداشون نیست!

در به‌سختی کوبیده شد؛ همچون طبل نابهنگام که بیگانه‌ونابجا بر آن کوفته شود. یک‌ریز و بی‌وقفه و گوش‌خراش. همه خیره به در، ولی کسی جرأت باز کردن آن را نداشت. سید بلند گفت:

- خدا به خیر کنه.

مادر، رنگش پریده بود. نشست و زانو زد. سفیدی صورتش به کبودی می‌زد. دستی به سرش کشید و زانویش را در بغل گرفت. مادر بزرگ آهسته و خمیده به سمت در رفت. در را باز کرد. با باز شدن در، نور بسیاری به درون راه یافت. انگار چیزی دیده نمی‌شد یا این که چشم‌ها یکدیگر را نمی‌دیدند. همه ساکت و مبهوت و بی‌حرف و خاموش بودند و این‌بار سید با دهان باز، می‌خواست بلند شود و به سمت در هجوم بیاورد که درد امانش را برید. با خیز، خودش را جلو کشید، ولی هرچه که جلوتر می‌آمد، به گمانش در از او فاصله می‌گرفت. این‌بار سعی کرد که با فریاد خود را به هادی برساند. فریاد کشید...

- بچه‌م، بچه‌م.

نفس مادر بالا نمی‌آمد و به‌سختی نفس می‌کشید. هنوز هم حیران بود و باورش برایش ناممکن. اشک‌ها آرام‌آرام صحن صورتش را می‌شستند. خیلی‌ها می‌گویند که مظلومیت هادی، به مادرش شبیه است. مادر بزرگ، هادی را در بغلش نشانده. انگشت اشاره‌ی دست راستش را به حلقش فرو کرد. تلاشی سخت، برای رسیدن به آنچه که در آن گیر کرده است. خِسِ خِسِ هادی، مادر بزرگ را به کوشش و تلاش بیشتری ترغیب می‌نمود. باید بیشتر نفوذ می‌کرد. گرفتگی صدای هادی، این‌بار بیشتر به خِرخر مبدل شده بود. کبود شد، خیلی کبودتر از مادر. او نمی‌توانست نفس بکشد و مادر هم، انگار یادش رفته بود که باید نفس بکشد و کبری با اشک و آه التماس می‌کرد...

- جده! تورو خدا زودتر. داره خفه می‌شه. آلوش بزرگ بود، بزرگ بزرگ.

و مادر بزرگ این بار رو به او کرد و گفت:

- نگران نباش، طوریش نمی‌شه.

هادی دیگر نای نفس کشیدن نداشت. انگشتان مادر بزرگ به سختی، اما با ظرافت در حال بیرون آوردن آلو از دهان هادی بودند. انگار که آلو را از روی زبان هادی می‌کشاند تا دوباره مانند ماهی در دستش سُر نخورد و به کامش فرو نشود. به زور بیرونش کشید. سرش را بلند کرد و نگاهی به ساعت انداخت. به گمانش چندین ساعت است که با گلوی بچه در حال کلنجار رفتن است. اول آلو و حالا انگشت او بود که نمی‌گذاشت، دم و بازدمی صورت بگیرد. چون شیاری کیپ کیپ، مانند سدی نفوذناپذیر. بالأخره انگشت‌ها به نرمی بیرون آمدند و آلوی سمج، توسط مادر بزرگ به زمین زده شد. مادر بزرگ دراز کشید و دست‌هایش را به اطراف باز کرد. کشیده‌ی کشیده و حالا نوبت پدر بود. دهانش را بر دهان هادی گذاشت. از نفسش بر آن دمید. صاف شد و این بار هوای بیشتری را ذخیره کرد و به مجرای تنفسی پسر روانه ساخت و مادر همچنان غرق حیرت و کبری دم گرفته بود.

- خداروشکر. خداروشکر. به خیر گذشت.

مادر بزرگ باز به ساعت خیره شد، گویی این بار، بر زمان و زمین غلبه یافته بود. می‌خواست سجده‌ی شکر بجا آورد و دو رکعت نماز بخواند. ساعت نشان دهنده‌ی فرا رسیدن وقت اذان بود. مادر، هادی را در بغل گرفته بود. خسته‌ی خسته، انگار که از کوه پایین آمده باشد. کشوقوس‌های مادر بزرگ و بعد پدر، در همه تأثیر کرده و برای هیچ کدام نایی باقی نمانده بود. اشک‌های مادر آرام و یک‌ریز سرازیر

بود. به گمانش که هادی خوابیده است؛ منتها عمیق تر از همیشه. می دانست که خراش انگشتِ مادر بزرگ، دل و دماغ خوردن را برای هادی باقی نخواهد گذاشت. چند روزی باید صبر کند تا اوضاع به حالت عادی برگردد. خودش هم احساس گرسنگی نمی کرد، ولی دیگر توان نشستن هم نداشت. دلش نمی آمد که دراز بکشد؛ به ناچار نشست و نشست و نشست. یا در اتاق کسی نبود یا این که کاری به کارش نداشتند. می دانستند که خدا یک بار دیگر، بچه اش را به او بازگردانده است و او ترجیح می دهد که در سکوت و خلوت و تنهایی، شکرگزار این نعمت باشد.

آرام و خاموش بود و انگار که نفس نمی کشید. مادر نگاهش می کرد و دستش را از روی موها و سروصورتش بر نمی داشت. بدنش گرم بود و این یعنی که جای نگرانی نیست. چون بره ای مظلوم و معصوم، رام و تسلیم. وزنش سبک تر از آن بود که موجب خستگی اش شود؛ به سبکی هوایی که آزادانه در هر جایی جریان می یابد. نرم و سبک و بی تعلق، بدون دغدغه، آزاد و رها. برای همین بود که پیوسته آزادانه می پرید و می جهید. گویی به هیچ کس و هیچ چیز وابستگی و دلبستگی ندارد. وقتی از سکوت و سکونش خسته می شد، آه بلندی می کشید و یکنواختی و سردی فضا شکسته می شد.

عادت کرده بود که یکسره آن ها را در جنب و جوش و جست و خیز ببیند. چون آهو بدوند و به نگاه های کودکانه شان زُل بزند و لذت ببرد. پر از انرژی، بدون اضطراب و حرص و طمع. صاف و یکرنگ به زلالی آب که پیوسته جاری و ساری ست، نه آغازی دارد و نه پایانی.

خاصیت مردمان بیرجند، پاکی است و سادگی. بی‌غل‌وغش و مهربان. محال بود که کسی در اولین برخورد، دریابد که آن‌ها بیرجندی هستند. مادر یادش نمی‌آید که بچه‌ها از او چیزی خواسته باشند؛ یا سر کهنه و نو بودن لباس و کفش و کیف، خرده بگیرند و این، رسالت مادرانه را برایش سنگین‌تر می‌کرد که مبادا از آن‌ها غافل شود؛ بچه‌هایی که به‌هیچ‌وجه، اهل اعتراض و شکایت نیستند. خوراک، پوشاک، پول توجیبی، وسایل و امکانات و...

زمان به‌کندی سپری می‌شد، چونان سطل آبی که از چاه کشیده می‌شود و بالا نمی‌آید. صدای ملایم و گوش‌نواز آب، آرامت می‌کند. خنکایش نوازشت می‌دهد. پاکی‌اش طراوت می‌بخشد، ولی به آن نمی‌رسی. خیلی وقت‌ها در خواب به‌دنبال چیزهایی می‌دوید و می‌جهید و می‌پرید، ولی هرگز به آن‌ها نمی‌رسید. احساسی کودکانه، نشاطی به‌یادماندنی و حسی چون پرواز در خلأ و تنهایی. شهودی دلپذیر برای کشف خود. نگاه عمیقش این‌بار به محمد‌هادی، همراه با لبخندی شیرین بود؛ شکفتن لب‌ها به‌همراه درخشش چشم‌ها. می‌گفتند که بچه‌ها خیلی شبیه مادر هستند و ذوق و استعدادشان شبیه پدر است. مظلومیت را از مادر به ارث برده‌اند و صبر و خویشتن‌داری را از پدر و این را از پدر و آن را از مادر و... و... دو بی‌نهایت در سرحد غایت؛ غایتی که بچه‌ها به‌دنبالش بودند باید پاک بود و خدمتگزار ماند.

و باز یک بار دیگر آهی و حسرتی. نگرانی از این‌که یک دنیا زلالی را، آب با خودش ببرد. زلالی و روانی و پاکی نمی‌تواند در یک‌جا بند شود، اما مادر همیشه می‌گفت شما اگر در کنارم هم بایستید، همچون چشمه‌ی جوشنده هستید و زاینده و پاینده.

شب از نیمه گذشته بود. همه خیره به مقاومت مادر که نه از نوازشش خسته می‌شد و نه از در آغوش کشیدنش دل می‌کند. باید سنگینی فضا شکسته می‌شد و این بار پدر بود که آهسته نجوا کرد...

- آگه خسته شدی، بده بغل من.

...

- دوست نداری بذاریش زمین.

...

- خب میل خودته، اصرار نمی‌کنم.

سید غرق در خیالات درون. انگار که در کوپه‌ی قطاری بود. عقب جلو، جلو عقب. چونان گهواره‌ای که هرگز سرِ باز ایستادن ندارد. آواز خاموش باد و نسیم نوازشگرش آرامت می‌کند، اما تا کی...

مادر چندین ساعت بود که حتا تغییری در فرم نشستنش پیدا نشده بود. رو به قبله، شانه‌ها راست، دست‌ها کشیده. مصمم و استوار و خستگی‌ناپذیر و پدر با خنده می‌گفت تا تو رو داریم، چی کم داریم، چه غم داریم. ولی این بار با بلند شدن صدای اذان صبح، اشک‌های مادر نرم و بی‌صدا راه کشیدند. سکوت شب، فضا را به بُهت و حیرت دچار ساخته بود. شبی سخت، انگار که سیاهی انتها ندارد. سید زیر لب ذکر می‌گفت. نمی‌دانست که چه بگوید. برای مرد و به‌ویژه مرد کویری، سخت است که عمق درونش را آشکار کند؛ گویی زلالی و شفافیت از درونش می‌جوشد.

- نگران نباش، خستگی‌اش رو گرفت، دیگه الان باید کم کم به‌هوش...

حرفش را خورد. مگر او بی‌هوش بوده که بخواهد به‌هوش بیاید. مادر سر بلند کرد. چشمه‌ی اشکش جوشید و راه کشید و جاری شد. بدون هیچ مانعی قطرات از مجرای چشم جاری و بی‌عجله و آهسته، به پایین کشیده می‌شدند. سیر آفاقی و انفسی از درون.

- هیچ چیزی مثل صدای اذون آدم رو آرام نمی‌کنه؛ به‌خصوص صبح که صدای مزاحمی وجود نداره.

- طنینش دلنشینه.

و پدر هنوز در حیرت، وقتی نگاه منتظر مادر را دید، گفت:

- فکر کردم که به‌خاطر بچه داری گریه می‌کنی، پس...

ادامه نداد. چه بهتر. مادر، پس از ساعت‌ها چنان سر ذوق آمده بود که گویی قصد نداشت هرگز از خلسه‌ی آن بیرون بیاید. آرامشی که از دیروز از وقتی که هادی را آوردند، به‌دنبالش بود و حالا این‌بار...

از جا بلند شد. به یکباره قامت کشید. پدر منتظر آن‌که آخی بگوید، خودش را بکشد، چهره پرچین‌و‌چروک نماید تا خستگی‌اش را نشان دهد و یا کلافگی‌اش را روایت کند. هنوز با چشمانش او را تعقیب می‌کرد. خبری نبود که نبود؛ به‌ناچار بر زبان راند...

- جل‌الخالق.

انگار که هنوز قانع نشده بود و باز به‌دنبال واژگان مناسب بود.

- امان از عشق مادر!

به هادی زُل زد. هنوز هم مظلوم بود و معصوم، ولی نه، این بار مظلوم تر و معصوم تر شده بود. خواب عمیق هادی فرصتی فراهم کرد تا از خودش حساب پس بگیرد.

– چرا نبردمش بیمارستان بستریش کنم؟ خب لابد لازم نبوده! ولی چرا؟ فکر نکردی که خطرناکه! ولی نه؛ مگه مادرش می داشت. نه... نه... نخیر... به هیچ وجه اجازه نمی داد. مگه تو گفتی و نداشت؟ چیزی که فایده نداره، نداره؟ تو باید، باید رو چه کسی تعیین می کنه؟ من که پدرش هستم. مگه این جا دادگاهه؟ تو مگه وجدانم هستی! اصلاً به تو چه؟ من و مادرش مصلحت بچه مون رو بهتر می دونیم یا...

– مرد! نمی خوای نمازت رو بخونی. حیفه...

– ها... نماز... چِ چِ چرا. اذون گفتن.

– به. آقا رو! در زمین سیر می کردی یا در زمان.

– راستی چرا ما... نه ولش کن. اصلاً به دیگران چه مربوطه که...

– مرد تو حالت خوبه. جن زده نشدی!؟

– چرا. چرا.

– پس بلند شو و بسم اللهی بگو تا دست از سرت بردارند و به حال خودت بگذارند.

– تو چه کار می کنی؟

– برای سلامتی تو دعا می کنم.

- منظورم اینه که می‌خوای باز بیای بشینی و بغلش کنی.
- نه. می‌خوام براش سوپ درست کنم. الان که بلند شه، گلوش آزرده‌ست. سوپی بخوره تا نرم بشه.
- از کجا فهمیدی. اون که حتا یه تکون کوچک هم نخورده.
- یه چیزهایی بین مادر و بچه‌ها هست که گفتنی نیست. مادر به وقتش خودش می‌فهمه. اون جور بهم نگاه نکن، بهش الهام می‌شه.
- واقعاً؟ چه جور می‌شه فهمید.
- هیچ، فقط باید مادر باشی تا تجربه‌ش کنی.
- جل‌الخالق.
- بلند شو مرد. کم کم دارم نگرانت می‌شم ها.
- نه‌نه همون یکی برامون کافیه. ولی...
- لب‌هایش را بالا داد و چشم‌هایش در کاسه چرخیدند. ناباوری‌اش برایش قابل حل نبود. لاقلاً به این راحتی قابل گشایش نبود. می‌خواست بلند شود، ولی انگار چیزی در هادی او را به سویش جذب می‌کرد. در نگاهش وزنش کرد، فشارش را گرفت و دست بر نبضش گذاشت، ولی نه، نباید علایم ظاهری نشان بهبود حالش باشد.
- تو واقعاً با یه نگاه می‌فهمی که...
- بلند شو مرد. حی‌علی‌الصلاة...
- انگار هادی هرگز کسالتی نداشته. خبری از استرس مادر نبود. اضطرابی در

چهره‌اش دیده نمی‌شد، در رفتارش هم. خدایا این چه قدرتی است که... خبری از سرخ کردن نبود. همه چیز به صورت خام و طبیعی در آب می‌جوشید و قل می‌زد و مادر آهسته و با نرمی با قاشق گاهی همش می‌زد تا مغز پخت شود. بالا، پایین، چپ، راست و پدر خیره به این عشق و دلدادگی. گمان می‌کردی دارد برای مسافری که از راه دوری می‌آید، بهترین غذا را آماده می‌کند، بی‌استرس و اضطراب و با یقین. یقین. یقین...

تنها کودکستان بیرجند، محلی بود برای بچه‌هایی که زودجوش‌ترند و بهتر می‌توانند در جمع‌ها حضور یابند. می‌دانستند که هادی با جمع اُخت خواهد شد. متولد شدن در بهار، آن هم در خرداد سال ۱۳۴۰، به قول پدر سببی شده بود که پسری پرجنب‌وجوش باشد. کم بگوید و بیشتر بشنود. گویی در سکوتش مجال بیشتری برای خودکاو می‌یافت.

- مرد این همسایه‌ها می‌گن که این هادی درونگراست. خود...

- برخی‌ها همیشه حسرت چیزهای نداشته‌شونو می‌خورن. شما نگران نباش.

- یعنی سکوت این بچه...

- سکوت این بچه، بزرگ‌ترین درسه برای هر کسی که سرش تو لاک خودش باشه، نه این که مدام به فکر نسخه پیچیدن برای دیگران باشه. این‌ها مکتب نرفته طبیین.

- خوبه که شما شش کلاس بیشتر نخوندی.

- خوندن تنها ملاک نیست.

- بله شما بارها می‌فرمایید که مهم، عملِ شخصه.

سوز سرمای کوهستانی و کویری، بر جان نفوذ می‌کند. آدم کویر، خورشید تیغ کشیده و گرمای تافته‌اش را بهتر برمی‌تابد؛ به خصوص وقتی بیل به دست در مقابلش می‌ایستد. نه طالب سایه‌ایست و نه از بی‌پردگی خورشید و حرارتش نالان. با اراده‌ای چون سختی زمین، مردانه می‌ایستد. پدر در این فکرها بود که داد زد...

- خانوم دیر شد، هادی رو آماده‌ش کردی؟

- بله. داره میاد. تند نرونی باز بچه‌رو زخم‌وزیلی کنی.

و هادی فریاد کشید.

- مامان بازم که گفتی....

و مادر نگذاشت که حرفش را تمام کند و دنبالش دوید.

- بدو ببینم ورپریده. همین مونده که تو یه الف بچه، سربه‌سرم بذاری.

سید حمزه غرق در تأمل در حرف‌هایی که از قول هادی شنیده بود. اگه این شاهِ عادل، چرا به بابا که کارمندشه رسیدگی نمی‌کنه؟! چرا ما ماشین دار نمی‌شیم؟! دست‌های کوچک هادی و زبان بزرگش، مرهم زخم‌ها و دردهایش بود. لحظه‌ای چشمش به کیلومتر شمار افتاد. نه! باور کردنی نبود که این حرف‌ها از دهان بچه‌ای در این سن و سال خارج می‌شود. از فکر بارورش. ولی این خاصیت زمانه‌ست. ویژگی بچه‌ها و نسلی که دارند عاقلانه و منطقی بار می‌آیند. هر چیزی را به راحتی نمی‌پذیرند، مگر این‌که در ترازوی عقلشان بسنجند. ولی امکان دارد که معیار همه چیز عقل باشد؟ وای از آن روز و یا ساعت و حتا دقیقه‌ای که... به

خودش آمد، سری تکان داد و حواسش را جمع تر کرد. یادش آمد از آن لحظه‌ای که چشمش به عقربه‌ی کیلومترشمار افتاده بود. ظاهراً از نیمه گذشته بود، با ترس نگاهی دوباره انداخت. سرعت بیشتر از ۸۰ را نشان می‌داد. تلاش و کشمکش برای کم کردن و کنترل موتور، آن هم در سر پیچ. پدال را چندین بار به آهستگی فشرد تا سرکشی‌اش را کم تر کند. به فرمان قوس داد تا در نیم دایره‌ای وسیع تر بچرخد که لاستیک‌ها سُر نخورند، اما ظاهراً دیر شده بود. پیچ پیچید و موتور نه. مثل بچه‌ای بازیگوش در یخبندان که کف کفش‌هایش را به برف و یخ‌ها می‌ساید تا کاملاً صاف شود، آن‌گاه چه بخواهد و چه نخواهد، مدام باید یک پهلوی راه برود تا کنترل قامتش را بهتر حفظ کند. موتور یک پهلوی به سمت زمین کشیده می‌شد. صدمتر، دویست متر و به نظر پدر پانصد متر بود که بر زمین کشیده می‌شدند. در آن حالت نگرانی از حال هادی بیشتر فکرش را مشغول می‌کرد و به دنبالش جواب مادرش را دادن. این بار دیگر چه بگوید؟... چه بهانه‌ای بیاورد... پدر بر روی موتور باقی ماند. پایش در زیر موتور آرام‌آرام به زمین ساییده می‌شد و همچنان می‌رفت، ولی هادی از موتور پرت شد. لحظه‌ای به هوا بلند شد و بعد محکم بر روی پایش سقوط کرد.

نشان نمی‌داد که ترسیده است، اما این دلیل نمی‌شد که همه چیز ختم به خیر شده باشد. باید خون‌سردی‌ات را حفظ کنی تا اگه اتفاقی هم افتاده، بچه نترسد، بالأخره حادثه همیشه در کمینه. تو هم اگه دلت نخواد، به سراغت می‌آید. سرزده و ناگهانی. منتها این‌ها، آدم‌ها رو آبدیده می‌کنه. تحمل و صبر و متانتشون رو می‌سنجه. من که صبورم، مادرش چه گناهی کرده. اون باید تاوان چی رو پس بده؟! هیچی، هیچ کس. اصلاً بابا نقل این حرف‌ها نیست. ان شاءالله که طوریش

نشده، این بچه دیگه ضدضربه شده. پارسال در پنج سالگی هم از روی موتور افتاد و دستش شکست. بس که گفتم پسرها، وقتی موتور رو جکه، سوارش نشید به این جنس‌ها اعتمادی نیامده. بعدشم می‌شینید به هوای این که در بزرگراه کورس گذاشتید، موتورو تکون تکونش می‌دید، روی جک بازی بازی می‌کنه تا زمانی که به مرحله‌ی زمین‌بوس می‌رسه. ولی سال قبل ترش هم بود که آلو تو گلوش گیر کرد. راستی راستی چرا این بچه این قدر آسیب می‌بینه، این بار سومشه؛ می‌گن تا سه نشه... بذار بگن؛ این‌ها همه خرافاته. توجیه رفتارها و کارهایه خودشونه. تقدیر و قضای الهی منتظره که سه بشه. امان امان از دست این حرف‌ها. مرد یعنی تو نمی‌خوای سری به بچه بزنی؟ خبری از احوالش بگیری؟ خداو کیلی اگه نیستی، ولی صدات داره تو گوشم می‌پیچه. چی می‌شد اگه این گوربه‌گور شده‌ها، این قدر که می‌چاپن و می‌برن، یه سر سوزنی هم به فکر رعیت می‌شدن. یکیش این جناب عَلم. البته عَلم که چه عرض کنم، بلکه آلم. آخه مملکت باید حساب و کتاب و قانون داشته باشد. عدالت به کنار، قانونمندی و رضایت‌مندی مردم مهم نیست؟ مرد داره دیر می‌شه‌ها! اون بچه دست‌وپاش هنوز گرمه. اگه صداس درنمیاد، دلیل نمی‌شه که تو خودت رو به بی‌خیالی بزنی. نه... نه بچه‌مه، وصله‌ی جونمه، پاره‌ی تنمه، به‌خصوص این طفلکی که صداس درنمیاد. راستش، راست راستش می‌ترسم که به سراغش برم. اگه باز همون دستش باشه چی. یعنی دیگه این بار دست، براش دست می‌شه؟ یه کارمندیم و صبح تا شب می‌دویم و عرق می‌ریزیم، ولی دریغ از این که توان خریدن یه چهارچرخ رو داشته باشیم که لااقل رو زمین بند بشه نه این که مدام مثل بچه‌های بازیگوش سُر بخوره و آدم رو سنگفرش خیابون کنه. دردش به

کنار، خجالتش...

خدا رو شکر که سید به هیچ وجه به خاطر نمی آورد که ماجرا به چه طریقی سروسامون گرفت. چه کسی هادی رو به بیمارستون رسوند؟ چطور بردش؟ مادرش به چه وسیله ای خبردار شد و مهم تر از اون، این بار چگونه با او روبه رو شد و چه توجیهی برایش آورد.

یادآوری بیهوشی هادی، در چهارسالگی و نگاه های مادرانه، دلش را آتیش می زد. آیا این بار هم؟ پدر و مادر هیچ وقت بین بچه ها فرق نمی گذارند. همه شون مثل انگشت های یک دست می مونن. ممکنه کوچک و بزرگ باشند و کارایی شون متفاوت، اما همه شون انگشتن و با هم تشکیل یک دست رو می دن. پنج انگشت و پنج پسری که همیشه می گفت خانوم به نظرم اگر به نیت پنج تن، پنج پسر داشته باشیم، خیلی خوب می شه، نه؟ و پاسخ شنید که مهم سالم بودن و اهل، تربیت شدنشونه و لبخندی نرم که سید آن را شرم تعبیر کرد و رضایتی سرشار که در دل مادر موج می زد.

برخی ها می گفتند بی خیالی و سید می گفت این جفای در حق پدر است که بگویند در چنین موقعیتی بی خیال است. هر کس چنین فکری بکند، خودش را مدیون می کند. منتها اگه مصیبتی میاد، صبرشم به همراهش نازل می شه. پس نباید جزع و فزع بی مورد راه انداخت و ناشکری کرد. درسته و قبول دارم که احتیاط شرط عقله و هر حادثه ای یک نوع عبرتی محسوب می شه و من...

این بار پای هادی شکست. دست راست، پای چپ یا پای راست، دست چپ. ضربدری و یا رابطه ای... نه نقل این حرفها نیست هر کدوم از اینها ارزش های

خاص خودشونو دارن. مهم اینه که بچه روحیه داشته باشه تا زودتر خوب بشه. ترس، مادر تموم امراضه. اگه لحظه‌ای خودت رو تسلیمش کنی، بی ظرفیته و از پا درت میاره. ببین بابا، بالأخره کاره دیگه و پیش میاد. شما نباید که فکر کنی...
- و شما پدر عزیز نباید خیال کنی که من دیگه سوار موتور نمی‌شم، بلکه...

- و روجک تو حیا نداری! یعنی نمی‌ترسی؟

- مگه خودت همیشه نمی‌گی که ترس مادر تموم دردهاست.

- خب بگم.

- پس نباید بترسی از این که دوباره موتور سواری کنی.

- بارک‌الله به حیای تو. عجب روحیه‌ای بابا، من باید پیام پیش تو درس پس بدم.

تو حالا خوب بشو ما در خدمتیم.

- مهم الانه، نه وقتی که خوب بشم.

- الان! اون هم با این وضعیت! هنوز یک هفته بیشتر نگذشته.

- مگه تو تبلیغ تلویزیون نمی‌گی که هم‌اکنون به یاری و کمک شما نیازمندیم.

- بابا، این زبون تو به کی رفته؟

و این بار مادر بود که با فریاد گفت:

- شک نکن. هنرهای خودته.

- نه والله. زبون من این قدر دیگه شیرین نیست. بابا این بچه یه چیز دیگه‌ست.

یه جور دیگه‌ست.

- اِ بابا. نباید جلوی بچه‌ها ت این طوری حرف بزنی.

پسرها همه باهم خندیدند و پدر هنوز حیرت‌زده نگاهش به سپیدار داخل حیاط بود و لحظه‌لحظه سرش بالا می‌رفت. از لابه‌لای شاخ‌وبرگ‌هایش می‌گذشت. عمود و پله‌پله قد می‌کشید. نگاهی سبز و پر از طراوتِ حضور فرزندانِ صبور و جذاب. نفهمید که کدام یکی از پسرها آن حرف را به شوخی به او گفت. هیچ‌وقت برایش مهم هم نبود، چون می‌گفت اگه قصه‌ی هر کدام از این‌ها رو بنویسند، یکی از دیگری پربارتر و قشنگ‌تر درمیاد. اگه یکی شون مظلومه، اون دیگری مرکز استعداد و دیگری...

- بابا... بابا... با... با؟

- ها جانم.

- کجایی؟

- در زمین نبودم.

- اون که معلوم بود.

- در شگفتم از آفریده‌های خدا.

- حالا کی بریم موتورسواری.

- شوخی شم زشته. اگه مادرت بفهمه.

- مادرش؟ یه بار از موتور افتاد و دستش شکست، این بار پاش، تا سه نشه...

- اِ خانوم خدا نکنه، این چه حرفی که می‌زنی.

- منظورم...

و هادی کلامش را قطع کرد.

- منظورش اینه که این بچه، طفلکی یه هفته‌ست دلش تو خونه پوسید. ببر با موتور بگردونش. ثواب داره و به قول خودت هیچ وقت کار خوب، بی‌مزد نمی‌مونه.
- من می‌گم بی‌اجر.

- حالا چه فرقی می‌کنه، شما یه ساعتی منو ببر تو شهر دور بنزیم، به عوضش یه هفته پول تو جیبی بهم نده. پول بنزین موتور.
سید خندید و جورابی را که در گوشه‌ی اتاق گلوله شده بود، به طرفش پرتاب کرد و هادی به سرعت در زیر پتو پناه گرفت.
و مادر یک‌بار دیگر گفت:

- نمی‌دونم چه مصلحتیه که در بین این پسرها، بلاها بیشتر بر سر محمد هادی
میا؟!؟

و پدر گفت:

- نه بابا، عصای دست.

- شما اصلاً متوجه شدی که من چی گفتم؟

- راستشو بخوای نه.

- می‌گم بین این محمود و محمد مهدی و محمد حسین و امیر، چرا بیشتر مشکلات برای هادی پیش میاد؟!؟

هر که در این بزم مقرب ترست جام بلا بیشترش می‌دهند

و این بار شصت پنی سیلین نصیب هادی شش ساله شد و پدر نگران و ناراحت

که:

- این هیولای پنی سیلین رگ و پیوند بچه رو خشک می کنه.

زمان بی رحم است و سخت توزنده، حتا بر بنیاد خانواده. بچه ها بزرگ می شدن و هر یک به بهانه ای از آشیانه پر می کشیدن. نبود رشته ی دلخواه پسران و امکانات کم و حالا دانشگاه، هر کدام بهانه ای بود که کانون خانواده خلوت شود و این بار نوبت به محمود رسیده بود که ساکن تهران گردد و در بین نخبه های دانشگاه صنعتی شریف، خودی نشان دهد. سختکوشی، ذکاوت، متانت، صبوری کویری ها و صفا و صمیمیت و یکرنگی شان را نشان دهد و حالا سیدهای نیز راهی مشهد شد تا در آینده به برادر ملحق شود.

سیدحمزه اعتقاد داشت که غفلت از بچه ها، به خصوص پسرها، خسارت های جبران ناپذیری به بار می آورد. می گفت:

- خانم! بچه باید بالغ بشه...

- بله آقا به قول شما بالغ عقلی نه قدی.

- بعدش اگه تو دریا هم رهاشون کنی، شنا می کنند.

کرایه ی اتاق محمدهای در مشهد و محمود در تهران، مخارج خانواده، خرج تحصیل پسرهای دیگه و... یه وقت هایی، وقتی چرتکه می اندازی، مهره کم میاد. اما خداروشکر که بچه های قانعی هستند و تا زمانی که ضرورتی نباشه، نمی خواهند باری بر دوش خانواده تحمیل کنند. یک سو قناعت این هاست و روی دیگرش، حقوق اندکی که باید خیلی با مدارا و حساب و کتاب بین همه ی این ها تقسیم شود. منتها به زحمت و دردسرش می ارزد. پدر سرفراز بود که پسرها با

انگیزه و پشتکار، درس می‌خوانند. هیچ سختی و محدودیتی جلودارشان نیست. با هدف انتخاب می‌کنند و در حد توانشان می‌کوشند.

- پسرم خدا از هر کسی به اندازه‌ی ظرفیتش انتظار داره. پس نباید خودت رو با کسی مقایسه کنی. استعداد و توان تو ممکنه خیلی بالاتر از دیگر هم‌سن و سال‌هات باشه.

و هادی بود که در پاسخ گفت:

- آیا تو گمان می‌کنی که جسم کوچکی هستی، درحالی‌که در تو عالم بزرگی نهفته است.

پدر سری تکان داد و گفت:

- عجب! این سخن از چه کسیه؟

- شعری از امام علی(ع).

چه زود بچه‌ها بزرگ می‌شوند و قد می‌کشند. خواست‌ها و آرزوهایشان هم تغییر می‌کنه. اون‌وقته که تمام داشته‌ها محک می‌خوره. حساب و کتاب‌ها دقیق‌تر می‌شه. تراز درنیامدن محاسبات مالی به‌جورایی قابل حله ولی مسائل غیرمالی چه؟ مثل معلمی که دانش‌آموزاش باهوش هستن و اهل ذوق. به‌راحتی قانع نمی‌شن و هرگز هم درصدد توجیه کردنشان نیستی. این‌طور وقت‌ها به حس غریب آشنایی و بیگانگی به سراغ آدم میاد. احساس می‌کنی که از درون نیاز به پرورش داری. باید یک چیزهایی به تفکر و اندیشه‌ات اضافه بشه تا حرفی برای گفتن داشته باشی.

سیدحمزه با این غریب آشنا بهتر کنار آمده و ترازش دقیق‌تر و نزدیک‌تر به

حقیقت بود. عینیت پیدا کرده و ذهنی نبود. شب‌ها به بهانه‌ای پسرها رو دور هم جمع می‌کرد. خوردن عنابی و یا شکستن بادامی و یا مشورتی در موردی. ولی حالا که هر کدام در یک سر عالم بودند چه؟ می‌دانست و یقین داشت که خدا در هر جا پشت و پناهِشان خواهد بود. اما وقتی که می‌یافتشان، مروری بود بر داشته‌ها و ترغیبی برای کسب نداشته‌ها.

- هادی جان! تو مشهد صبح‌ها چطور بلند می‌شی؟ خواب که نمی‌مونی یه وقت؟

- نه بابا. از خونه‌مون چراغ‌های حرم دیده می‌شه. صبح، قبل خوندن نماز چند لحظه‌ای می‌رم بیرون و یه سلامی به آقا می‌دم، برای شما و مامان، عزت و بزرگی می‌خوام.

- پس کی می‌خوابی؟

- شب کمی زودتر می‌خوابم. نماز اول وقت صبح، یه دو و نرمش صبحگاهی، خیلی به آدم نشاط می‌ده.

- می‌گن ورزش صبح نباید سنگین باشه. چون بدن هنوز خوابه. ورزش عصرها بهتره.

- بابا ایول! شمام یه پا متخصصی برای خودت. خب راستم می‌گن. اما صبح به اندازه‌ی صبح باید ورزش کرد و عصر هم به اندازه‌ی خودش.

و سید به قامت پسر خیره می‌شود و نشسته، سجده‌ی شکر بجا می‌آورد. در چشمان پسر و در چهره‌ی سبزگونش. سجده‌ای که با نگاه انجام می‌گرفت و به اندازه‌ی شکر و سپاسی چند دقیقه‌ای به طول می‌انجامید. خدایا از عنایتت

بسیار سپاسگزارم که نه از نماز غافلند و نه از درس.

- پدر باز مثل این که از زمین کنده شدی. رفتی به ملکوت، طی الارض می کنی.

- چه لغت‌ها یاد گرفتی. پیش ما که بودی، از این حرف‌ها نمی زدی.

- شهرهای مذهبی به معدن هستند. گنجینه‌ای گرانبار که از برکت وجود علما،

محل اجتماع اهل فکر می‌شن.

- خدا رو شکر که از رفتنت به مشهد راضی هستی.

- یعنی از حرفم این چنین استنباط می‌شه.

- مگه ناراضی هستی؟!

- نه...

- عجب! راضی نیستی. ناراضی هم نیستی. پس...

- نه هنوز کلام منعقد نشده بود.

و سید این بار بسیار خوشحال از این که هرچه می‌گذرد بر ادب پسران افزوده

می‌شود. بر مرامشان نیز. نه گفتن، شرایطی دارد و واژگانی و هادی چه خوب

آدابش را رعایت می‌کرد. این که قدرشناس باشد، ولی فریفته‌ی ظواهر نشود. نه

بزرگی در دیدگاهش به عظمت و وسعت است و نه کوچکی به محدودیت و کمبود

امکانات خلاصه می‌شود.

- بابا مثل این که نوبت من بود که خطابه بخونم‌ها.

- به گوشم پسر م.

- می‌گن همسر میرزا جواد آقا تهرانی با خودش عهد کرده که تا زنده‌ست هر

روز به حرم مشرف بشه، مگر این که در مشهد نباشه.

- خوشا به سعادتش.

- و خوشا به سعادت شوهرش. واقعاً این جاست که باید گفت بعضی مردها از دامن زنشون به معراج می‌رن.

- چه ربطی به بحث ما داشت.

- این که آدم در دریا هم باید نهنگ باشه و عظمتش و پاکی‌اش و گستردگی‌اش رو ببینه.

- یعنی یه چیزهایی هست که اونجا آزارت می‌ده.

- آزار که نه، اگه نهنگ شده باشی، باید باور کنی که ممکنه گاهی چند نفت کش هم در دریا غرق بشن و آلوده‌ش کنن، اما مهم این که دریا، همیشه دریاست. هیچ چیزی نمی‌تونه از عظمتش کم کنه.

پدر صبح که می‌شد، دبه را برمی‌داشت و می‌رفت از مغازه شیر تازه می‌خرید. گرمش می‌کرد و سرشیرش را برمی‌داشت تا پسرها بخورند و خودش به همراه مادر کمی نبات در کاسه‌ای می‌ریختند و نانی ترید می‌کردند و با قاشق می‌خوردند. همیشه پدر حیران بود که خدایا چطور می‌شود که علف و نون خشک و... تبدیل به این شیر گوارا می‌شود. وقتی که حکمت و عنایتت به چیزی تعلق بگیرد، از هر نیشی، نوشی می‌سازی و مادر می‌خندید و می‌گفت:

- هر روز صبح شیر و ماست خشک می‌خوری، این جور شکرگزاری، اگه...

- خداروشکر همیشه چیزهایی می‌خورم که هیچ‌وقت منو از شکرگزاری غافل نکنه. این لقمه نون حاله که رگ و پیوند بچه‌هارو می‌سازه، نه سازوبرگ آنچنانی.

- خیلی خوشحالم از این که وقتی سرم رو بذارم زمین، از بابت تو و بچه‌ها هیچ نگرانی ندارم. طوری بار اومدن که...

- حتا یک درصد هم شک نکن که من خیلی زودتر از تو راهی اون دنیا می‌شم. می‌رم برات جا رزرو می‌کنم تا بیایی و مقدمت رو گل بگیرم.

- خدا نکنه سید. دیگه از این حرف‌ها نزن. من در همین دنیا هم شرمندگی خوبی‌هات هستم.

و سید پس از آن نشست برای محمود نوشت.

پسرم اگرچه که می‌گن سیر میکرب‌هارو می‌کشه و درون رو ضدعفونی می‌کنه، اما شک نکن که بوی بدش تا مدت‌ها دیگرگون رو آزار می‌ده. پس هر کاری یک رویه دارد و یک باطن که هیچ‌وقت نباید این دو تا فدای هم بشن. به‌خاطر ثوابی، گناهی پایه و مایه قرار بگیره و بعد آدم خودش رو به‌راحتی توجیه کنه. ببخش که مثال‌های ما هم، مثل خودمون سنتی و یا به‌قول تو که لطف داری و همیشه می‌گی اصله. این‌ها را نه به سبب نصیحت می‌گوییم، بلکه بر حسب وظیفه‌ی پدریست. دغدغه‌ی ندیدنتان را با این حرف‌ها و نوشتن‌ها پر می‌کنم. خیلی وقت‌ها پست نکرده، پاره‌شان می‌کنم. همین قدر که چند لحظه‌ای و اگر باور می‌کنی گاه ساعتی مرا به یاد شما مشغول می‌کند و درددل می‌کنم، سبک می‌شوم. اما امان از دل مادران. دوری مثل فریاد در گلو مانده می‌مونه. دیروز تلویزیون فیلمی گذاشته بود. پدری به همراه فرزند خردسالش از ترس آلمانی‌ها در لای بوته‌های جنگل پنهان شده بودند و سربازان بی‌رحم کم‌وبیش این احتمال را می‌دادند. میله‌ی فلزی نوک‌تیزی را در لابه‌لای بوته‌ها و شاخ و برگ‌ها

فرو می‌کردند تا هر جنبنده‌ای رو که پنهان شده، بکشند. پدر از سروصدای آن‌ها فهمید که نزدیک هستند و راه فراری ندارد؛ به‌ناچار دهانش را فوراً با دستمالی محکم بست و با دست چپش دهان فرزندش را محکم فشار داد تا هیچ صدایی از او بیرون نیاید و من متحیر که چرا دهان خودش را بست. سربازها هر لحظه نزدیک‌تر و نزدیک‌تر می‌شدند و من از صدای ضربان قلب خودم حدس می‌زدم که اوضاع آن پدر و حال و روزش چگونه است؛ به‌خصوص که اگر برای پدر اتفاقی می‌افتاد کودک در هر صورت تلف می‌شد یا از گرسنگی و تشنگی و یا در معرض آسیب حیوانات وحشی بود و تازه اگر که سربازان بی‌رحم زنده می‌گذاشتندش و چه سخت بود تصمیم گرفتن برای پدری که به‌خاطر نجات فرزندش مجبور به زنده ماندن بود. انتخابی نه به اختیار. میله هر لحظه چونان شکارچی بی‌رحم به اعماق نفوذ می‌کرد. پیام‌آور مرگی وحشتناک برای هر دو، و پدر بیش از خود، باید که نگران حال فرزند می‌شد.

باور نمی‌کنی که زمان برایم متوقف شده بود. برزخی سخت که نه یارای دیدنش را داشتم و نه توان ندیدنش را. دلم می‌خواست که برق، همان لحظه قطع می‌شد. می‌خواستم به‌جای آن پدر، فریاد بزنم که اگه منو کشتید، توروخدا یا این بچه رو با خودتون ببرید یا اون رو هم بکشید، اما راضی نشید که چند روزی گرسنگی و تشنگی بکشه و با درد بمیره. ولی اگه اون‌ها متوجه نشن که اون زیر دو نفر هستند چی؟ نمی‌دونم شاید لحظه‌ای به ذهنم رسید که لابد کارگردان دست چپ پدر رو آزاد گذاشت که اگه خواست بمیره، اول خودش با دستش بچه‌ش رو خفه کنه. تصور هر کاری و هر چیزی خیلی وحشتناک بود.

به‌راستی نمی‌دانم که حوصله می‌کنی مابقی ماجرا رو بخونی یا نه. میله رو فرو

کرد و فرو کرد تا پدر هیچ چاره‌ای ندید. کف دست راستش را در مسیرش قرار داد تا آن‌ها گمان کنند که هر مانعی اگر وجود دارد، در حال نابودیست. میله چون مته‌ای در آغاز فشار آورد و پدر به‌سختی مقاومت کرد. یک نگاهش به میله بود که قرار بود کف دستش را سوراخ کند تا خون، آن‌ها را قانع کند که کشته شده و از بین رفته و از طرفی دیگر مراقب دست چپش بود که نگذارد فریاد کودکش بیرون بیاید، ولی فشار میله امانش را بریده بود و نیاز به فریاد داشت و لازم بود که فشار واردشده را با دست چپش بر چیزی تخلیه کند، ولی مگر می‌شد که با دهان کودکی خردسال... نه هرگز... تنها امید، مسئولیت پدر بودن بود. میله از بالا توسط سرباز هر لحظه می‌چرخید و می‌خواست قانع شود که دارد در بدن او فرو می‌شود و شد و شد و شد. از پوست عبور کرد. گوشت را شکافت و بالأخره از آن طرف که بیرون آمد، سرباز آلمانی نفس راحتی کشید و خیالش راحت شد و حالا آن را می‌تاباند که چون پیچی از درون مهره بیرون بیاید. میله هر لحظه بیشتر و بیشتر جا باز می‌کرد. کودک در حال خفه شدن و دل ترکاندن بود. مدام در آغوش پدر در جنب‌وجوش بود و این مایه‌ی امید برای پدر بود که به یاد او و برای او باید تحمل کند؛ و گرنه تابه‌حال از شدت درد، بارها تسلیم شده بود. میله نفوذ می‌کرد و می‌درید و می‌شکافت و جا باز می‌کرد و بالأخره به سرانجام رسید. آن زمانی که دیگر نفس و رمقی در من نمانده بود. این را برایت نوشتم تا بدانی که سلامت و نجات فرزند برای پدر و مادر در هر گوشه و کنار دنیا تا چه حدی مهمه. شاید با خودت بگی در فیلم‌ها خیلی چیزها نشون می‌دن، ولی این رو هم از من یادگاری داشته باش که هنوز خیلی از جانفشانی‌های پدر و مادرها رو هم نتونستن نشون بدن، زیرا ساختن فیلم از هر حادثه و صحنه‌ای نه ممکنه و نه

تکنیک می‌تونه عمق برخی احساسات رو نشون بده. گمون می‌کنم که این نامه هم به سرنوشت نامه‌های معدوم‌شده، دچار بشه. نمی‌دونم... نمی‌دونم.

دبیرستان بزرگ‌نیا، میزبان جوان پرانگیزه‌ای بود که رشته و دانشگاه محل تحصیل خود را از همین آغاز ورودش مدنظر داشت. جوانی عینکی، سبزه و باحیا که زود اُخت می‌شد و دیر دل می‌کند. اهل تعامل و گفت‌وگو بود.

- می‌گم تو از طرز شوخی‌هات معلومه که با استعدادی.

- خب تو رو سنه‌نه. اصلاً اهل کجایی که این قدِ شجاعی. طبرسی، ضد، پایین خیابان، پنج‌راه یا شاه‌رخ شمالی، شایدم راه‌آهن.

- بیرجندی‌ام، مشهدی نیستم.

- پس بگو که چرا همش برای دیگران منبر می‌ری.

- تو شهر ما منبر رفتن کار از ما بهترانه.

- ولی تو ولایت ما کار آدمای فضوله. یا به عبارتی اون‌هایی که تنشون می‌خاره.

- برای چی؟

- برای مُشت‌ومال. منتها فردی یا جمعیش، به انتخاب خودشونه.

- ولی مرد اون‌ه که اهل تهدید نباشه، عمل بکنه.

- نه بابا. خوشم اومد. خیلی بامرامی.

دستش را بالا برد و با سرعت و هیبت به صورت هادی حواله کرد. رگ‌های گردنش متورم شده بود و حکایت از شدت ضربه‌ای که به سرعت نور، پایین خواهد آمد و صورت و گونه‌ی هادی را رنگین خواهد کرد. بچه‌هایی که تا حالا

به زدن و درگیری تشویق می‌کردند، با جدی‌تر شدن اوضاع، ساکت شدند. چند نفری از دوستان پسرک، دور سیدهادی حلقه زده بودند و با بالا رفتن دست، نیش‌هایشان به خنده باز شده بود.

سید، دست پسرک را از مُچ در هوا قاپید و به آسمان برد. همچون دو برادری که با یکدیگر عقد اخوت می‌بندند. پسرک با حرص می‌خواست دستش را بکشد. سید، محکم فشردش و با هیبت و شدت، دست‌ها به پایین آویخته شدند. می‌خواست پسرک دستش را بالا بکشد و یا پایین، چپ یا راست و حالا دیگر فرقی نمی‌کرد که به کدام جهت و سمت و سو باشد. مهم‌رهایی بود و در مقابل بچه‌ها کف نشدن.

- دستمو ول می‌کنی یا می‌خوای یکبارگی بکنیش.

- ببخش. فکر نمی‌کردم که اذیت بشی.

- اهل باشگاه و ورزش مرزشی؟

- ورزش و زورآزمایی ما، با زمینِ سفته و ابزار دستمون، بیل و کلنگه و در مقابلمون زمینِ سختِ کویر.

- چشم نخوره، شاعری و بلبل‌زبون.

سید خسته و کلافه جمع را رها می‌کند و به قدم زدن می‌پردازد. بی‌هدف و مقصد، فقط به جایی که از جماعت دور باشد. دنیای دیگری و انسان‌های دیگر و جماعتی که دیگر تماشاگر نباشند. تماشایشان سببی و وسیله‌ای برای نمایش هر نمایشگر نباشد. نمایشی از نوع سیاه‌بازی یا عروسک‌گردانی و یا خیمه‌شب بازی. لحظه‌ای سرش را بلند می‌کند و به غوغای جماعت خیره می‌شود. چون

مورچه‌ها، همه در جنب و جوش‌اند و تکاپو. مدام از این سر شهر به آن سر شهر می‌روند و او خسته‌تر از آنکه همگامشان باشد و بی‌انگیزه‌تر از آنکه بدود و بدود و بدود و دست آخر نداند که چرا و برای چه دویده؟!

لحظه‌ای دلش می‌خواهد فریاد بکشد رو به آسمان، رو به هستی و رو به تمام آفریده‌ها، حقش بود کشیده‌ای آب‌نکشیده نثارش می‌کردم که قلدری از سرش بپرد و نرم و آرام به گوشه‌ی دنجی بخزد و دیگر هم کاری به کار جماعت نداشته باشد. بخورد و بیاشامد و اکسیژن حرام کند. او هم می‌خواست که همین کار را با من بکند. نمی‌دانم که به نظر او، من چه چیزی را باید فراموش نکنم که از یاد برده‌ام؟! چرا باید من چون او شوم و او چون من. یا بزنیم و یا بخوریم. یا ادب کنیم و یا ادب شویم!

نمی‌فهمم چرا بعضی وقت‌ها، خیابان‌ها همه یک فرم می‌شوند و آدم‌ها هم، حتا من هم در غوغای جماعت گم می‌شوم. خیابان‌ها، بی‌جهت کش می‌آیند و آدم‌ها نیز بی‌هدف تکثیر می‌شوند. همه جست‌وجوگرند و چیزی نمی‌یابند و من الآن در جست‌وجوی چه و که هستم؟ آدم! آدمی که زور نگوید و زور نشنود و با تحقیر، با دیگران رفتار نکند، ولی دنیای بی‌شیطان، دنیای مردگان است. مگر من خدا هستم که برای هستی و آفرینش حکم صادر کنم. یک مهره از هفت میلیارد مهره‌های خزنده‌ای هستم که چندین هزار سال است که می‌زید و به سه هزار زبان تکلم می‌کند.

چرا باید پی‌اپی در جست‌وجوی فلسفه‌ی آدم بودن و آدم شدن باشم. بگردم و نیابم. بشکنم تا شکسته نشوم. فریاد بزنیم تا با فریادشان کرم نکنند. سکوت

کنم تا متوجه شوند که باید خفقان بگیرند. چرا باید در غوغای جماعت گرفتار شوم و نخواسته به پیشم برانند و ندانم که چرا؟ فقط بگویم چون پشت‌سری‌ها هولم می‌دهند و قدرت ایستادن ندارم، به‌ناچار باید بروم و بروم و بروم تا دیگران از رفتن خسته شوند. فکرهای سمج و چسبناک چقدر آزاردهنده هستند. ریشه می‌دوانند و کنده نمی‌شوند. علف هرچه هرزتر، ریشه‌اش عمیق‌تر. چون همواره ترس از کنده شدن دارد، محکم‌تر به زمین چنگ می‌زند. ریشه‌هایش را بیشتر در زمین فرو می‌کند و این پسر هم یک‌شبه بز بهادر نشده که بخواهد یک روزه دست از کارهایش بردارد. پسرک دست از سرم برداشت و این فکرها و خیالات نه، این‌هایی که مدام چنگ می‌زنند به عصب‌هایم و مرا بی‌اختیار به این سو و آن سو می‌کشند و حالا که به آن سوترک‌ها رسیده‌ایم، بازگشتم به خود، مشکل است. سرم درد می‌کند و هستی به دور سرم می‌چرخد. چونان آسیابی گردان، بی‌اراده می‌چرخم و می‌چرخم. می‌چرخم. خلسه‌ای رها، بی‌سیر و بی‌حرکت که مدام درجا می‌زند و متحرک ساکن است در دایره‌ای چرخان.

مگر این جماعت، گذشت حالی‌شان می‌شود؟ گمان می‌کند ترسیدم که دندان‌هایش را میهمان ناخوانده‌ی دهانش بکنم. خُب فکر کند، سری بعد ببیند در دهانش عروسی به راه می‌اندازم یا نه. مگر من مسؤل فکرها و اعمال و رفتار او هستم. او هم مخلوقی است چون من. خدایی دارد و صاحبی. اما وقتی حدش را رعایت نمی‌کند و حریمش را نمی‌شناسد چه؟!

از دست هرچه که می‌خواهی خلاص شوی، بدتر گریبانگیرت می‌شود. از سروکولت بالا می‌رود که بی‌محلی نکنی و حالا... و حالا این خیالات باطل‌اند که مدام کلافه‌ام می‌کنند. همین‌هایی که نگذاشتند پسرک را چنان سر جایش

بنشانم که دیگر بلند نشود. عربده نکشد. حریف نطلبد و حالا همین‌ها هستند که می‌گویند چرا با یک سیلی، ادبش نکردم تا یال و کوپالش بشکند و بی‌جا سر بلند نکند. فرصتش نگذشته، قطعاً زمانش می‌رسد و این بار... نمی‌دانم شاید که خدا بخواهد و دیگر پیش نیاید.

چه دنیایی شده که برخی‌ها، بی‌هوا تو را هل می‌دهند و باید مدام سکندری بخوری تا تعادلت را به‌سختی حفظ کنی که زمین نخوری؛ آن هم در شهری که از هر گوشه، سرت را بلند کنی، گل و گلدسته‌های حرم را می‌بینی؛ گنبد طلایی‌اش را. هزار هزار پرندۀ عاشق فوج فوج، هر لحظه فرود می‌آیند که دری و درگاهی را ببوسند و دلی را به ضریحش گره بزنند برای خود و یا دیگری و حالا من متعجب از این‌که پسری نادان لحظه‌هاست که مرا از این وسعت غافل کرده و هولم داده به میان مورچه‌های بارکش که هرگز نمی‌فهمند و نمی‌دانند که صبح تا شب برای که و برای چه ذخیره می‌کنند. مقصر خودم هستم که به تکان بادی بی‌اختیار شده و اسیر هر کس و هر چیزی گشته‌ام و حالا خودم را دستخوش و بازی‌خورده‌ای می‌دانم که گرفتار جوانی و ناپختگی و بی‌خوبستنی خودم یا دیگری شده‌ام.

بگذار هرچه که می‌خواهد این خیابان‌ها کش بیاید، آخرش انتهای دارد و مرکز ثقلی که استوانه‌ی زمین و زمان است و این‌جا اول و آخر خط است. همه‌چیز از این‌جا شروع می‌شود و بدان نیز ختم می‌گردد. هر فکر و خیال باطل را از تو دور می‌کند و این‌جا حرم باصفای علی بن موسی الرضا(ع) است که الآن میهمانش هستم و احساس می‌کنم قراری یافته‌ام در بی‌قراری‌ها. جایی که می‌شود درددل کرد و گفت از خود و یا دیگری.



در تصور سید، مشهد خیلی بزرگ‌تر و بهتر از اینی بود که داشت به چشم می‌دید. آدم‌هایی با وسعت نظر بیشتر، که مجاورت با امام رضا(ع) از آن‌ها آدم‌های بزرگ و با معرفتی ساخته، نه این اختلاط و امتزاج نابسامانی که آزارش می‌داد. بارها به خودش نهیب می‌زد، مگر پنج انگشت دست با هم یکسانند. تا خار نباشد که گل پایدار نمی‌ماند و مفهوم پیدا نمی‌کند. مرد کسیه که در شوره‌زار هم کار خودش را بکند. همه‌ی آدم‌ها که نباید کنار جنگل و لب دریا و تو دل کوهستان باشند. در دل کویر که انسان به خدا نزدیک‌تره. چون بی‌ریاست. ظاهر و باطنش یکی. مردمش حیا دارند و واقعاً به دنبال زندگی هستند، نه وقت‌گذرانی. ولی این‌جا با این همه امکانات نمی‌فهمم!

بعضی چیزها هستند که حدود مرزها را می‌شکنند و جغرافیای جدید عرضه می‌کنند؛ جغرافیایی که تنها براساس مساحت و گستردگی خاک تعیین نمی‌گردد، بلکه حدود و ثغورش براساس دلدادگی و معرفت اشخاص تعیین می‌شود. سید نوشت:

کدوم جغرافیا و مساحت و عظمتیه که به اندازه‌ی بقیع گسترده و باعزت باشه و با بارگاه پیامبر(ص) و بین‌الحرمین برابری کنه و کدوم سنگ قیمتی و جواهری که ارزش حجرالاسود رو داشته باشه. ولی به شرطها و شروطها. اون‌ها ارزش و اعتبار خودشون رو دارند، ما چقدر به آن‌ها واقفیم و حرمت نگه می‌داریم. شهر مذهبی باید حریم امن خدا و پیامبران و اولیا محسوب بشه، ولی هست!؟ باید عظمت و اعتقاد شیعه در اون نمود داشته باشه. آیا داره؟ هیچ‌کسی مخالف شادی

و نشاط عاقلانه نیست، ولی اون جاهایی که احساس‌های زودگذر و سطحی جایگزین عقل می‌شه، چی؟

و سوالات بسیاری که مدام ذهنش را می‌گزید. سردردی عجیب که از نابوری و حیرت تولید می‌شود. ربطی به اعضا و جوارح ندارد، اما تمام وجود را تحت‌الشعاع خود قرار می‌دهد. قلمروی وسیع و سلطنتی بلامنازع و بی‌رقیب. وقتی این حس، بیکه‌تازی می‌کند، چیزی جلودارش نیست. توجیهاات ذهنی و فکری هادی در مقابل دیده‌ها و شنیده‌ها و رفتارهایی که می‌دید، کم می‌آورد. نمی‌توانست چشم‌هایش را بر آن چیزهایی که می‌دید، ببندد و بر آن چیزهایی که نمی‌شنید و انتظار داشت که بشنود، حسرت نخورد.

خاصیت آب، گوارایی و سردی و نشاط بخشیدن است. اگر چشمه را گل‌آلود نکنیم که در آن صورت آنچه که روان می‌شود دیگر آب نیست. مخلوطی از آب و گل است که نه طراوتی دارد و نه تب‌وتابی را فرو می‌نشاند و نوشت:

ما هرچه داریم از سنت‌ها داریم. در محله‌های سنتی، اول مدرسه و مسجدش ساخته می‌شود و بعد کتابخانه‌اش و در محله‌های جدید، اول سینما و استخر و بعد پارکش. مسجدش تبدیل به نمازخانه‌ای در گوشه‌ای دنج و خلوت می‌گردد که به درد زاهدان می‌خورد و نه عابدان. کتابخانه‌اش محدود به قفسه‌هایی بسته و مهروموم شده در داخل اتاق‌های فرهنگسرا می‌شود. نه کتابی دارد و نه کتابخوانی. بوی غربتشان هر اهل حکمتی را می‌آزارد. غریبند و از درون تهی و از برون مزین به هر تاروتنبکی. مدعی زیاد دارند که واژه‌ها را خوب می‌شناسند و معنا و مضمون و مفهومشان را نه. هنرمند خلاق تربیت نمی‌کنند. معتقد، پرورش

نمی‌دهند، بلکه منتقد بار می‌آورند. انسان‌هایی گاه از خودراضی که بار فخرشان را نمی‌توان بار هیچ جنبنده‌ای کرد. اعتراض مشهدهای، فضا را برهم زد و معلم با قاطعیت گفت:

- بخوان و ادامه بده.

و هادی این بار بلندتر و بلندتر می‌خواند. واژه‌ها را کشیده‌تر و واضح‌تر ادا می‌کرد. می‌دانست و یقین داشت که برای هر تحولی باید ایستادگی کرد و خون دل خورد. تغییری که دیر جا می‌افتد، زود هم از بین نمی‌رود. اصالت می‌یابد. چکش می‌خورد و آبدیده می‌شود و بی‌گمان اگر او شهرستانی بود، اما در حال یافتن خود و ارزیابی محیط و موقعیت بود. ولی برای پدر، مختصر نقل می‌کرد که:

- بابا این جا خیلی چیزها سر جای خودش نیست. جایی که باید شلوغ باشه، خلوته و محلی که برای تفریح و تفننه، شده پایگاه و مرکز جمع شدن بعضی جوان‌ها که به شوخی می‌گن ما، ماه تا ماه، حرم نمی‌ریم که زائرهای حضرت راحت زیارت کنن.

و پدر می‌دانست و یقین داشت که نه‌تنها، او بلکه هر شهرستانی دیگری وقتی به آن دریای عظیم پا بگذارد، هرگز سر از پا نمی‌شناسد و به‌ناچار می‌گفت:

- پسرم بعضی‌ها به گمانشون چون اون جا در جوار حضرت هستن، براشون عادی می‌شه و به همین که صبح‌ها از راه دور و نزدیکی سلامی می‌دن، قانع می‌شن.

و هادی گفت:

- عجب!

فعالاً توجیهی دیگر به ذهنش نمی‌رسید.

- هر کسی رو تو قبر خودش می‌ذارن.

و هادی به نرمی و آرامی گفت:

- می‌خوام از این جا برم که اگه مُردم، قبرم به قبر این بعضی‌ها نزدیک نباشه.

سیدحمزه بعداً چیزهای دیگری هم به او گفت که:

- زمان باید بگذره که بتونی بعضی واقعیت‌ها رو درک کنی. مردم نباید مطابق

خواسته‌ی تو، زندگی کنن.

و این بار آن را از صمیم دل گفت و یقین داشت که توجیه نمی‌کند. سبب شد که

هادی در انتقادهایش و جبهه‌گیری‌هایش تا حدودی تجدیدنظر کند و آرام‌تر شود

و فعالاً - چند ماهی را که به پایان سال مانده تا سومش را تمام کند - بانگیزه‌تر

به کارش ادامه دهد و پدر که موقعیت را مناسب دید، گفت:

- ما اگه سرمون مدام تو کار مردم باشه، مطمئن باش که از خودمون غافل

می‌شیم. مگه ما بی‌عیبیم که بخوایم همیشه عیب دیگران رو - اون هم یه

شهر رو - بزرگش کنیم.

هادی آرام بود، آرام‌تر شد. صدایش خفیف‌تر شد و چشمانش بازتر. لحن کلامش

نشان می‌داد که آتش وجودش سردتر شده است. کم‌تر جواب پدر را می‌داد و

بیشتر گوش می‌کرد. بریده‌بریده و کوتاه، سخن می‌گفت:

- قصدم حرمت‌شکنی نیست و نبود. یک سری واقعیت‌هایی بود که به قول شما

مطابق نظر و خواست خودم سنجیدم.

– من اصلاً اعتقاد ندارم که اشتباه می‌کنی و یا بد برداشت کردی، بلکه...

– بلکه باید رضای خدا رو در هر سخن و کارم در نظر داشته باشم.

– تو...

– نه پدر، اگه قراره ازم تعریف کنی و هندونه زیر بغلم بدی، این کارو لطفاً نکن. از سن وسال من گذشته که نگران بشی یک‌وقت بهمم بربخوره. آدمی که منتقده، باید خودش هم انتقادپذیر باشه.

هادی این‌بار با جدیت بیشتری در حال تأمل و تفکر بود. نمی‌خواست که اسیر احساسات و خواست‌های شخصی خودش باشد. انتظار داشته باشد که همه شبیه او زندگی کنند و یا درصدد باشد که خواسته‌هایش را به دیگران تحمیل کند.

حرم که می‌رفت، به گوشه‌ی خلوتی پناه می‌برد؛ جایی که در اطرافش تا حد امکان، کسی نباشد. دلش می‌خواست که مثل کتابخانه‌هایی که در سمت راست و چپ هر صندلی، حفاظی می‌گذارند که صدایی و تصویر مزاحمی در مقابلت قرار نگیرد، یک متر جا بهش می‌دادند خالی از غیر، تا بگوید هرچه را که در دل دارد. دعایش را بلند بخواند تا بیچجد و طنین بیندازد در سرسرای گوش‌هایش و قرآنش را با صوت زمزمه کند. جاری اشک‌هایش را بی‌محابا رها سازد تا صحن و سرای صورتش را جلا بدهد. نه فریادی باشد و نه همهمه‌ای مزاحم. آنچه که هست، صوت و زمزمه‌ی دعا و قرآن باشد. یه جاهایی که مرز بین بودن و نبودن و خالی شدن از خود است، تأمل و تفکر خیلی چاره‌سازتر است و هادی مدام می‌گفت:

– آقا شما کجا و این‌جا کجا؟! مدینه کجا و طوس و مرو کجا؟! اگه بنا باشه توفیق نصیب پارس و ایرانی بشه، مأمون سبب خیر می‌شه و اگه نبودید، این

همه جمعیت کجا در این جا موج می‌زد. وقت اذون که می‌شه، توفان به پا می‌شه. صدای نقاره‌ها که بلند می‌شن، وجدان آدم به صدا درمیاد از این همه شکوه. آقا راستش هیچ وقت جرأت نکردم که مقابل پنجره‌ی فولاد بایستم. اونجا در مانگاه شماسه که با یک عنایت و نظر شفا می‌دید، هر مرضی رو و هر مرضی رو، بزرگ، کوچک، لاعلاج و یا صعب‌العلاج براتون فرقی نمی‌کنه. اونجا حریم خصوصیه، خلوت‌کده‌ست. نمی‌دونم چرا هر وقت حرم میام، یادم می‌ره که چه چیزهایی می‌خوام. دو رکعت نماز برای پدر و دو رکعت نماز برای مادرم می‌خونم و بعد به دنبال زبونی هستم که با شما حرف بزنم. زبونم قاصر می‌شه. نمی‌دونم باید چی بگم و از کجاش بگم. چون در چند روز بعد هر چی که می‌خوام بگم و هر کاری رو که می‌خوام انجام بدم با تائی می‌گم و با تأمل رفتار می‌کنم. چون می‌دونم و با خودم عهد کردم که لااقل هر دو روز به محضرتون برسم و مشورت کنم که کدوم کارم درست بوده و کدوم غلط. باور بفرمایید که تکلیفم با خودم و مردم خیلی روشن‌تر شده، چون می‌دونم که شما بد کسی رو نمی‌خواید. از شرم این که یه وقتی نگاه ناباوری بهم بکنید، آب می‌شم. نه اصلاً می‌میرم. در خودم پوست می‌اندازم و خدا نکنه و نیاره اون روزی رو که...

هیچ وقت بالاتر از این به ذهنم نرسیده که از شما بخوام. ازم راضی باشید و عنایت‌تون رو دریغ نکنید. هر کسی اندازه‌ی ارزش و مرتبه‌اش از دیگرون چیزی می‌خواد؛ به اندازه‌ای که طرف مقابلش رو درک کرده باشه، درخواست می‌کنه. برای همین هم غیر از رضایت و عنایت، هیچ وقت نتونستم که از شما چیزی بخوام که شایسته‌ی مرتبه‌ی بلند شما باشه. همیشه فکر می‌کنم که خواستن نشونه‌ی عجز و نداشتنه. پس باید چیزی رو بخوام که ارزشش رو داشته باشه. هر

چی که فکر کردم، هنوز به چیزی نرسیدم.

- شما خیلی به من و خونواده‌م لطف دارید. بابام هم مرد بزرگ و فهمیده‌ایه. بچه‌های خوبی داره؛ چون همه‌مون هر جا که باشیم، اول برای دیگری دعا می‌کنیم. ما پشتکار رو از بابامون به ارث بردیم و تلاش کردیم که خیرخواهی رو از مادر به ارث ببریم و استعداد رو از پدر و...

آقا شرمنده‌ام که نیمه‌ی پر لیوان رو ندیدم. از این که در این سن و سال غافل شدم از لطفی که شامل حالم شده که به جوار شما اومدم. به جای این که به خودسازی خودم بپردازم، به شمارش عیب‌های دیگران پرداختم و باز هم این بار، سیدحمزه با صفای درونش منو متوجه اون چیزی کرد که باید می‌کرد. راست می‌گه که هر چقدر که از خودت غافل بشی، خطای دیگران رو بهتر و بزرگ‌تر می‌بینی. چیزهایی رو که در کتاب‌ها نمی‌تونن پیدا کنی، در قلب این سید بزرگوار می‌تونن ببینی. اون وجودش آینه است، منتها اگه من لیاقت دیدنش رو داشته باشم.

- امروز چه کسی انشاشو می‌خونه.

- این جوجه کویری همیشه داوطلبه.

- تو هم عرضه داشته باش و بخون. تو اهل کجایی که رو دیگران اسم می‌ذاری.

- مو بچه‌ی پایین خیابونم.

- نوربخش داوطلبی.

- بله آقا. البته اگه کسی دلش نخواد که اول بخونه.

- نه تو خیالت راحت. موضوع چی بود؟

- اگه تنها یک ساعت به آخر عمرتون مونده باشه، دوست دارید چه کار کنید؟

- کسی داوطلب نیست؟

سکوت کلاس را فرا گرفت و سرها پایین رفت. می دانست که امید خیری به این جماعت نیست.

- بخوون.

- زندگی پراتزیست بین تولد و مرگ. مثل معادله‌ای چندمجهولی که از جمع و تفریق و شاید ضرب و تقسیم اعداد مثبت و منفی تشکیل می‌شود. مهم این است که هر چیزی در سر جای خودش قرار بگیرد. البته برمبنای لیاقت و شایستگی‌اش که بنا به فرموده‌ی حضرت امیر(ع) در نهج‌البلاغه دو چیز است که جامعه را به فساد می‌کشاند: سپردن کارهای کوچک به انسان‌های بزرگ و در مقابل محول کردن کارهای بزرگ به انسان‌های کوچک.

- تو این حرف‌ها را خودت در نهج‌البلاغه خوندی؟

- نه آقا، بعضی‌هاشو در پای منبرها و بیشترشو از بابابزرگم شنیدم.

پسرک قلدر کلاس گفت:

- پامنبری هم که هستی.

- بفرما بیرون که تو دیگه شورشو درآوردی.

پسرک موقع خروج چنان در را به هم کوبید که شیشه‌های پنجره به لرزه درآمدند.

– ادامه بده.

– دوست دارم آن قدر در طول عمر کوتاه و یا بلندم وسعت نظر داشته باشم که نه تنها در ساعت آخر عمر، بلکه حتا در ثانیه‌ی پایانی آن نیز آرزو به دل نباشم. با تمام وجود از لحظه‌لحظه‌ی عمرم استفاده کرده باشم تا در سرانجام آن، افسوس کارهای انجام نداده را نخورم.

ارزش ثانیه‌ها خیلی بیشتر از اونی هستند که بشود آن‌ها را با چیزی سنجید. خلبان‌های آمریکایی که بمب‌های اتمی را بر سر هیروشیما و ناگازاکی انداختند، ظرف یک ثانیه و با فشار دادن دکمه‌ای این خبائث رو انجام دادند و دلی که در حرم می‌شکنه و دعاش استجابت می‌شه هم ظرف یک ثانیه به این توفیق دست پیدا می‌کنه.

یک ساعت از شصت دقیقه تشکیل شده و هر دقیقه از شصت ثانیه، پس به عبارتی می‌شه که ۳۶۰۰ کار مهم انجام داد و تصمیم‌های مخرب یا سازنده گرفت. به گمان من همین که ما را واداشت تا تأملی بر این موضوع داشته باشیم و دریابیم که چقدر تصمیم سرنوشت‌ساز می‌شه در یک ساعت گرفت و چه کارهای مهمی انجام داد، از هیچ ثانیه‌ش غفلت نمی‌کردیم.

– آقا این که همش داره حساب و کتاب می‌کنه!

– نه بابا معادله‌ی چندمجهولی انجام می‌ده.

و خنده‌ی برخی بچه‌ها فضا را به هم ریخت و صدایی از آخر کلاس پیچید که:

– انیشتن باید رو دست این آب بریزه.

و معلم تنها با سکوت و نگاه به صداهایی که طنین‌انداز می‌شد، گوش می‌داد.

خاموش و آرام، گویی با نگاهش به هر صدایی، عکس‌العملش و حرف نگفته‌اش را می‌گفت و نشان می‌داد.

همهمه‌ها قوت گرفته بود و هادی هم ایستاده، منتظر پایان این ماجرا که دانش‌آموزی از میز اول - که در کنار سید می‌نشست - گفت:

- آدم همیشه منکر چیزهایی می‌شه که خودش نداره.

و چند نفر با یکدیگر دم گرفتند که:

- نه بابا!

پسرک ادامه داد که:

- شک نکنید که همه‌ی ما به اون حسادت می‌کنیم و هر کدوممون به نحوی داریم این رو بیان می‌کنیم. همون ثانیه‌های شیطانی که هادی به‌خوبی ازش صحبت کرد.

و آن برخی پسرها این‌بار محکم‌تر دم گرفتند که:

- باز هم نه بابا!

و صدایی از وسط کلاس این‌بار پیچید که:

- بابا تو هم که مثل این شیخی. خوب با همدیگه جفت‌وجور شدید. بذار کسی به غیر از تو، از اون دفاع کنه.

و این‌بار چند نفر از گوشه‌وکنار به سمت صدا برگشتند و خیره‌خیره نگاهش کردند و یک‌صدا دم گرفتند که:

- هُو هُو هُو...

و معلم این بار نگذاشت که ادامه پیدا کند.

- بچه‌ها راست می‌گه که حسادت به نداشته‌ها، هر داشته‌ای را تباه می‌کنه، اون هم به چیزهایی که نداریم و دوست داریم که داشته باشیم. اصولاً...
و هادی آرام و آهسته گفت:

- آقا شکر میون کلامتون. خواهشم اینه که بذارید زمان یه چیزهایی رو به ما یاد بده. من قابل نیستم که بخواد وقت ۲۴ دانش آموز که ضربدر شصت بشه بکنی به عبارتی می‌شه ۱۴۴۰ ثانیه در دفاع از من گرفته بشه.

- نه هادی جان، بحث دفاع از تو نیست، بلکه دفاع از کار و راه توست که می‌شه هزاران هزار ثانیه وقت بهش اختصاص داد. بهترین وقت و زمان اون لحظه‌ایه که صرف فهمیدن بشه.

- پس اگه اجازه بدید من سر جام بشینم.

- بچه‌ها نظری نسبت به انشای هادی ندارید؟

و هم‌میزی سید این بار هم گفت:

- از حد من یکی که خیلی فراتر بود. نفسش گرم، خدا به قلمش و فکرش قوت بده.

این بار تنها یکی از آخر کلاس گفت:

- باز خودشیرینی‌های این پسر گل کرد.

این بار دیگر، کسی این کلام را تأیید نکرد. تنها سکوت بود و سکوت و چند نگاه تندی که به سمت پسرک پرتاب شد و پسرک خودش را از تیررس آن‌ها دور کرد

و سرش را پایین انداخت. معلم که موقعیت را مساعدتر دید، لب به سخن گشود.
 - توپ به خاطر گردی و انعطافش که مدت‌ها همدم شما می‌شه. جوون‌ها و
 به‌خصوص پسرها علاقه‌ی زیادی بهش دارند. بعضی‌هام درست مثل یه توپ
 دوست‌داشتنی هستند و در هر جمعی به کار میان. به اون جمع، طراوت می‌دن.
 به‌دور از غیبت و بدگویی و تهمت، همه رو مشغول می‌کنن، باعث می‌شن که به
 حرف‌ها و کارهاشون فکر کنی و...

هادی دلش می‌خواست که می‌توانست به نحوی جلوی این حرف‌ها را بگیرد.
 قرار بود که از کارش دفاع بشود نه خودش، اما ظاهراً هیچ راهی به نظرش
 نمی‌رسید. به‌ناچار مثل همیشه دست بلند کرد و گفت:

- آقا می‌شه برم بیرون؟

- چرا پسرم؟!

و معلم با حیرت و ناباوری نگاه کرد.

- آخه.

- مشکلی هست؟

- حالم خوش نیست، می‌خوام یه هوایی بخورم.

- بفرما.

در باز و سپس به آهستگی بسته شد و هم‌میزی هادی گفت:

- هر وقت که دبیری بخواد ارزش تعریف کنه، اجازه می‌گیره و می‌ره بیرون.

- راست می‌گی، چرا من متوجه این کارش نشده بودم. خوبه، خوبه، خیلی خوبه.

و این بار دیگر کسی اعتراض نکرد و چند ثانیه‌ای به سکوت گذشت که اگر هادی بود، لابد آن را ضرب در تعداد دانش‌آموزان می‌کرد و...

هادی در حیاط قدم می‌زد. حوصله‌ی کسی و چیزی رو نداشت. حیاطی که خیلی بزرگ نبود، سایه نداشت مثل بسیاری از مدارس دیگر. طراوتی نداشت، تا چشم کار می‌کرد، سنگ بود و سیمان و دیوارهایی که قد کشیده‌اند و پنجره‌هایی بی‌قواره و بی‌نظم که از دل آن‌ها بیرون زده‌اند، مثل چشمان قورباغه که تناسبی و تعادلی با حجم بدنش ندارد. به چپ رفت و راست و باز به راست و چپ. به سمت شیرهای آب خیز برداشت که آب بخورد، ولی احساس تشنگی نمی‌کرد. فکر کرد که یک نوشابه‌ی سرد و تگرگی شاید... ولی نه با شکم خالی و سر صبح. اصولاً نوشابه برای سلامتی سمه و شایدم بدتر. سم معمولاً یکبارگی می‌کشد و خلاص، اما این به تدریج و نرم همه‌چیز و همه‌جا رو داغون می‌کند. به خودش نهیب زد.

- پسر آخه چته. چرا گُر گرفتی. این چیزها طبیعیه. از اولش بوده و تا آخرش هم خواهد بود. به‌قول بابا مهم هضم کردنه این رفتارهاست. کاشکی می‌شد که این درس‌هارو در حوزه‌ها و بین طلبه‌ها خونند. رشته‌های مختلف درسی در اون‌جا هم وجود داشت.

پسر، پسر حیا کن. این‌ها کمونیست و مارکسیست نیستن. فقط یه کمی شوخند و دوست دارن که کلاس از خنکی و یکنواختی دریاد. همین. تو باید ظرفیت داشته باشی... اصلاً فکر کن که اگه قرار بود همه هابیل باشند و قابیل وجود نمی‌داشت، دیگه چه کسی به ارزش هابیل پی می‌برد؟ یا اگه شیطان وجود

نمی‌داشت؟! ها عجب سوژه‌ایه! راستی راستی اگر شیطان نبود؟!

قدم‌های شیطانی برمی‌دارد تا بتواند تصور کند که شیطان کیست و چه کاره است؟ چگونه و چرا به گمراهی و فریب مردم می‌پردازد. هر چیزی به سادگی به ذهن خطور نمی‌یابد و به دل سخت‌تر. آخر او هم آفریده‌ای است و رسالتش این است و لابد برایش مهم است که آن را به بهترین نحو انجام دهد. حتماً وسیله‌ی محک زدن خوب‌ها از بدهاست و دیگر عqlم نمی‌کشد که فلسفه‌ی وجودی‌اش چیست.

چه جالب که در مدرسه، درس‌ها را رها کرده‌ام، چسبیده‌ام به شیطان! امان از این هستی و امان از این مردم که چه‌ها بر سر آدم می‌آورند. از کجا به کجا پرتاب می‌شوی. ولی این هم عالمیست دیگر، باید با شیطان هم رفیق شد و رقیب. او در کار خودش بتازد و من در راه خودم. او به راه خودش برود و من نیز به کار خودم مشغول باشم، وگرنه کلاهمان تو هم می‌رود و آن وقت‌هاست که آدم کفری می‌شود و دیگر نمی‌شود از سر تقصیرات این رقیب گذشت.

چیزی نمانده و سال‌های بعد هم به هر روی سپری خواهد شد و امیدوارم که دانشگاه و تهران به‌گونه‌ای دیگر باشد با آدم‌های دیگری. بحث‌ها و سر‌به‌سر گذاشتن‌ها از نوع سرگرمی نباشد. با خنده‌هایی به جهت گذراندن و سپری کردن وقت و کشتن ذوق و اندیشه‌ها، از سرمستی و به جهت حرارت جوانی نباشد.

چقدر خوب می‌شد که اجازه می‌دادند تا درس‌هایم را در خانه بخوانم و فقط بیایم برای رفع اشکال چند جلسه در کلاس شرکت کنم و بعدش امتحان بدهم تا بشود از وقت استفاده‌ی بهتر و بیشتری برد. یله و رها در کوه‌ها بدوم و فریاد بزنم

و طنینش در کوه بیچد و کوه هم مرا صدا بزند به زبان خودم، دوستانه و صمیمی. چند گوسفند همراهم باشد و برایشان فراغی بخوانم تا عاشقانه و با لذت راه بروند و علف‌ها و سرشاخه‌های نازک را بازیگوشانه به دهان بگیرند و بکشند و گاز بزنند و بکشند. بزها به سویم بیایند و شاخم بزنند و من فرار کنم و آن‌ها به دنبالم باشند. کشمکش لذیذی که جزو بهترین خاطرات کودکی‌ام است و به دنبالش، شب‌نشینی‌های باشکوهی که نه تنها با اقوام، بلکه با دوست و همسایه‌ها برقرار می‌شود. کوچک و بزرگ، پیر و جوان، نقل می‌گویند و می‌شنوند از قصه‌های عامیانه و فولکلور که معمولاً بی‌نظیرند و پرجاذبه و کشش. چه صمیمانه، عاشق هم می‌شوند و چه زود هستی و جان و مال خود را بر سر دوستی‌ها فدا می‌کنند و دوباره متولد می‌شوند که باز خودشان و زندگی‌شان را بسازند.

یادم نمی‌آید که کویری سربه‌سر کویری بگذارد و به او بخندد یا پشت‌سرش صفحه بگذارد. سفره‌هاشان بابرکت است و پرروزی خور. به هر بهانه‌ای میهمان هم می‌شوند و بساط میزبانی‌شان قورت ساییده‌ای است تا آبش را بگیرند و با کمی پیاز سرخ‌شده و گردوی له‌شده و... در هم بیامیزند و قورتوی سیرنشدنی درست کنند. برای همین هم نان دورریزی در بساطشان پیدا نمی‌شود.

این‌جا برای خودم باز کلاس انشایی دایر کرده‌ام. می‌نویسم و خودم می‌خوانم و خودم هم گوش می‌دهم، اما چه صمیمانه. چه کلاس و چه شنونده‌ی با ذوق و شوقی. حالا دلم می‌خواهد که برای پدرم نامه بنویسم و بگویم که در غربت گاهی واقعاً دلم برای خودم هم تنگ می‌شود، چون این‌ها از وسعت روح و دل آدم می‌کاهند و آن را اسیر بازی‌ها و سرگرمی‌های خودشان می‌سازند.

چه خوب است این معلم ادبیاتم که در کم می کند و می فهمد که بعضی وقتها انسان نیاز دارد که از خودش و برای خودش بنویسد و سپس با صدای بلند برای خودش بخواند. مدت ها بود که این حس به سراغم نیامده و با من قهر کرده بود و امروز و این بچه ها سبب خیر شدند که باز با خودم خلوت کنم و چه خلوت دوست داشتنی و گوارایی.

همیشه نوشتن حس خوبی به من می دهد. باعث می شود که نقیبی به درون بزنم. مرا یاد کاریزهایی می اندازد که پله های خاکی اش را دوتا دوتا پایین می رفتم و خودم را به خنکایش می سپردم و همیشه موقع بالا آمدن، پله هایش گلی می شد، چون راضی نمی شدم که خیس نشده از آن بیرون بیایم. یک دل سیر در آن خلوت، آب بازی می کردم. در آن تاریکی و زلالی آب، خودم را رها می کردم و شناور می شدم. می خوابیدم و خواب های خوش و روشن می دیدم و این جا، چقدر که از این احوالات به دور افتاده ام. از طبیعت، از هستی و از طراوت و شادابی.

در کلاس چقدر که زمان کش می آید و این بیرون در خیالات دور، چقدر که زود سپری می شود و وقتی زنگ تفریح می خورد، به یکباره باز بزرگ می شوی و از کاریز و روشنای آبش یگراست پرتاب می شوی به دل این جماعت که از کلاس بیرون نیامده، با صد چشم به دنبال هستند که باز چیزی بگویند و چیزی بشنوند و به قول خودشان تفریحی بکنند و باز تو را در حسرت کویر و قنات و کاریزش بگذارند که...

سال تحصیلی داشت به آخر می رسید. بهار با طراواتش فرا رسیده بود. اردیبهشت

بود و فصل تنفس مشهد بعد از فروردینی که انبوه زائران از سرتاسر ایران به حرم مشرف می‌شوند. هادی از دیدن جماعت به وجد می‌آمد. عاشقانی با گویش‌های مختلف که معمولاً به قصد ده روز به مشهد می‌آمدند. ورودشان با اشک و آه بود و خروجشان با حسرت و دریغ و او این حالشان را خوب درک می‌کرد. سال‌ها به دور از این آستان و درگاه بود؛ بارگاهی که محرم اسرار بود و در وقت دلتنگی و حیرت از روزگار، می‌شد با ریختن چند قطره اشک بر غربت و مظلومیت صاحبش، دل را سبک کرد. راز دل را صمیمانه به حضرت گفت که قربان دلتان، شما چه صبری داشتید در زمانه‌ای که غرق در مستی و غرور بود و حتا از پلشت‌ترین اعمال و رفتارها هم دریغ نداشت. هم عصر شدن با حاکمانی که... تلاش می‌کرد که همیشه همان سر جای دنج و خلوتش بنشینند. برای ذکر و عبادت، تنهایی و سکوت بزرگ‌ترین و بهترین نعمت است. خیلی وقت‌ها منتظر می‌شد تا آن گوشه‌ی دنج خالی شود، اما به ناگزیر بعضی وقت‌ها بی‌نصیب برمی‌گشت. با خودش می‌گفت احتمالاً امروز قسمتم چیز دیگری بوده است و جای دیگر.

خودش را تنها تر از همیشه حس می‌کرد. فراغی سخت و باور نکردنی، به خصوص پس از چند سال اُنس گرفتن. هر وقتی که حرم می‌آمد، احساس می‌کرد که باری از روی دوشش برداشته می‌شود. هر کس در هر مقامی این‌جا که می‌رسید، دست از عالم می‌شست و این یکرنگی و یکدلی برای هادی بسیار لذت‌بخش بود و می‌گفت: چرا این‌جا وجود و حضور امام رضا(ع) رو حس می‌کنیم، اما در جاهای دیگر و زمان‌های دیگر از وجود و حضور روحانی خدا غافل می‌شیم. چطور می‌شه از امامش خجالت می‌کشیم و در مقابل خدا حیا نمی‌کنیم و باز یاد حرف پدر افتاد

که مشغول شدن به چون و چراها نباید ما رو از خودمون غافل کنه. همیشه باید ببینیم که ما در کجای عالم هستیم و هادی پرسیده بود که:

- پس امر به معروف و نهی از منکر که می‌گن تکلیفش چی می‌شه؟
و پدر لحظه‌ای مکث کرده و ادامه داد که:

- کسی که روی پله‌ی هشتم نردبون ایستاده، نباید مدام به اون‌هایی که پایین‌تر از اون هستن فخر بفروشه، بلکه باید برای یک‌بار هم که شده، سرش رو بلند کنه تا...

- بالادستی‌هاشو ببینه و حسرت بخوره.

- نه پسر. موضوع همین جاست، نه فخر و نه حسرت، بلکه واقعیت رو ببینه. اون‌ی که فخر می‌فروشه، به همونی که داره قانع و کسی که مدام حسرت دیگران رو می‌خوره، به حرص مبتلا می‌شه.
- مگه بده که آدمیزاد...

- نه عزیزم، فرق زیادی هست بین حسرت خوردن و منت گذاشتن و کمال‌اندیش بودن. ما وقتی عبادت می‌کنیم تا پاداش بگیریم، این طوری فکر می‌کنیم.
و این جرقه‌ای شد تا هادی دیگر چیزی را نبیند و کلامی را نشنود. واقعاً من به چه دلیلی عبادت می‌کنم؟ برای چی حرم میام!

غوغا و شلوغی جمعیت رو که می‌دید، به وجد می‌اومد که الهی شکر، این همه عاشق و دل‌شکسته ولی فکر می‌کرد که چقدر خوب می‌شد که همه آروم می‌نشستند. دور ضریح اجتماع نمی‌کردند. صف می‌بستند و آروم و باوقار زیارت می‌کردند.

نمی‌دانست که چرا امروز حواسش جمع نمی‌شود. انگار که چیزی را گم کرده است. درهای بزرگ و عمیق، ژرف و گسترده و ناپیداگران. افق در افق وسعت یافته. خالی از هر آدمی و یا موجودی. برهوتی که تنهایی‌اش به چشم می‌آمد و تنهایی‌ات، تا چشم کار می‌کرد، خاک بود. خاک به جان آمده، سرسبز شده و در شرف جوانه زدن و روییدن. می‌شد که در آن هر کاری کرد. راه رفت و فریاد کشید و دوید و به پرواز درآمد. از غیری و بیگانه‌ای ترسی نداشت، اما انگار که سید را می‌خکوب کرده و در یک جا بند آورده بودندش. احساس می‌کرد که دلش نمی‌خواهد کاری انجام دهد. از تنهایی‌اش خرسند نبود و در عظمت و وسعتش احساس بیگانگی می‌کرد. فریادی کشید از اعماق دل، از درون باطن وجدان، ولی صدایش درنیامد، باری دیگر و این بار بلندتر و باز هم نشد و باری دیگر، این بار کشیده‌تر، ولی نشد که نشد که نشد. به‌ناچار انحنای برداشت و خمید و شکست. دست بر زانو گذاشت. نشست نه بر زانو، بلکه بر پهلو. تا دل آسمان قد کشید. آبی آبی، صاف صاف. ابرهای سفید به آهستگی در حرکت. نه ایستاده بودند و نه شتابی برای رفتن داشتند. حجم انبوه سیال، رونده اما نه دونده. گروه و جمعی سفیدپوش، پیوسته در حرکت. به خود آمد و لحظه‌ای احساس کرد که سراپا سفیدپوش است، ولی نبود؛ خبری از دشت و آسمان هم. جماعتی و جمعیتی بودند پیوسته در تکاپو و حرکت. جولان می‌دادند. سید خیره شد به این جست‌وخیز غریب. انگار که تازه می‌بیندشان و الآن است که حس می‌کنندشان. هیچ نگاه آشنایی نبود و قیافه‌ای محرمی هم. هول قیامت در دلش افتاد. من کجا هستم و این‌ها چه کسانی هستند؟! این‌جا کجاست؟! چرا من بیکار نشستم؟ اصلاً مشغول چه کاری بودم؟ چی می‌خواهم و مشغول چه کاری بودم؟

بی‌هدف از جا بلند شد. به سراغ خادمی رفت. نزدیکش رسید. یادش رفت که چه می‌خواهد بپرسد. زبانش بند آمده بود. خادم دست روی شانه‌اش گذاشت...

- چرا این قدر پریشانی عزیزم، چیزی گم کردی؟

- نه، نه. یعنی نمی‌دونم!

- نگران نباش، تلاش کن و مابقیش رو به خدا بسپار. خدا هیچ‌وقت بد بنده‌هاشو نمی‌خواد.

و چقدر مطمئن این حرف را بر زبان آورد. دلش کمی آرام گرفت. شبیه پدرش حرف می‌زد. سید، سیدحمزه که دلش قرص بود و وجودش پر از یقین. بی‌هوا بیرون رفت. راه خروج را گم کرده بود. حوصله‌ی جمعیت را نداشت. می‌چرخید و نمی‌یافت. می‌گردید و نمی‌رسید.

نباید ضعف نشون بدم. در این چند سالی که مشهد بودم، این حال بهم دست نداده بود، آن هم در حرم. ولی کم‌کم موقع خداحافظی فرا می‌رسه. وقت جدا شدن و احتمالاً در چند ماه آینده به برادر پیوستن آن هم در تهران. پس این دلواپسی و نگرانی دلیلی داره. آخه این‌جا هر دردی که داشته باشی، درمان می‌شه. هر وقت که دلت پُر بشه و سنگین بشی، با چند قطره اشک، دلت سبک می‌شه. همه‌چیز بیرون می‌ریزه و تخلیه می‌شی، ولی... ولی...

دوباره داشت حال خوشش برمی‌گشت. احساس یکی شدن، پناه آوردن به تکیه‌گاهی مطمئن. اشک‌هایش راه کشیده بودند. زلال و شفاف. قطره‌ای و شاید هم تنها تبلوری از قطره‌ای، اما در همان هم می‌شد خیلی چیزها را دید. حیفش می‌آمد که آن‌ها را پاک کند و یا حوصله نداشت. از زمین کنده شده بود، مثل

وقت‌های دیگری که به زیارت می‌آمد. حال یافتن و رها شدن. نگرانی و دلواپسی نداشتن. دیگر دلش نمی‌خواست که فکر کند چند وقت دیگر این حال خودش... لحظه برایش مهم بود. دقیقه و شاید هم ثانیه. مهم این بود که باز امام طلبیده بودش و توفیق نصیبش شده بود که در حال و هوای بارگاهش تنفس کند. از یاد ببرد هر آنچه را که هست.

آن قدر گرم بود که دلش نمی‌خواست بایستد و اگر میسر می‌شد، می‌خواست که از شادی و شادمانی آن لحظه بدود و بدود و بدود. در دایره‌ای بچرخد و بچرخد و خوشحال از این که هیچ‌آشنایی او را از این حال بیرون نکشیده است. اگرچه زیارت این بارش طولانی شده بود، ولی دل نمی‌کند. می‌رفت جلوتر، مقابل می‌ایستاد و دست بر سینه می‌گذاشت و عاقبت به‌خیری می‌طلبید. دو رکعت نمازی و دعا در حق پدر و مادر و بعد مہیای رفتن، اما باز هم در گرداگرد صحن‌ها چرخیدن و بازگشتن به جای اول. ظاهراً این بار سیر نمی‌شد. مثل فرزندی که به سفر دور و درازی می‌رود و از خانواده و اصل و نسب دل نمی‌کند. می‌رود و نمی‌رود. خودش می‌رود و دلش می‌ماند و این بار رفتنی در کار نبود. جدا شدن از میسر نمی‌شد و باز به‌ناگزیر به قدم زدن پرداخت. لحظه‌ها و ثانیه‌ها متوقف شده بودند. به پیش نمی‌رفتند. آن‌ها هم ظاهراً قصد دل‌کندن نداشتند، ولی ناگهانی صدایی او را به خود آورد. بیگانه نبود و از سنخ‌آشنایان هم. نباید ضعف نشان می‌داد. نباید به‌هیچ‌وجه پی به کلافگی‌اش می‌بردند، وگرنه شیر می‌شدند و روزگارش تباه می‌شد؛ تباه‌تر از هر تباهی. قد راست کرد و شانه‌هایش را بالا داد، ولی گویی فرصت نکرد که اشک‌هایش را پاک کند.

– به‌به آقای نویسنده، چه اشکی هم می‌ریزه.

- سلام همکلاسی.
- شما کجا! محله‌ی ما کجا!
- این‌جا متعلق به کسی نیست.
- هر لحظه حلقه‌ی پسرک قلدر کلاس و دوستانش به دور هادی تنگ‌تر می‌شد.
- اون روز یادته به‌خاطر تو از کلاس اخراج شدم و چه بلاها به سرم آوردن و برای تو یک الف قد بچه چقدر تحقیر شدم.
- پس ظاهراً لازمه که از حرم بیرون بریم. به یک کوچه‌ی خلوت تا حرمت این‌جا حفظ بشه.
- نه خیلی بامرامی. احترام و حرمت هم سرت می‌شه. نمی‌ترسی تنهایی راه بیفتی و بیای.
- ترس مال مردها نیست.
- اما ما به چیزی به اسم مصلحت هم اعتقاد داریم.
- وقتتو تلف نکن. بریم یا نه؟ مصلحت مال وقت‌های ضرورته نه هر موقعیتی.
- تو چرا این‌قدر در کلاس خودشیرینی می‌کنی.
- خدا بکشه و ذلیل بکنه هرچی آدم خودشیرینه. تو چرا تو کلاس یکسره متلک پرونی می‌کنی. اگه خودشیرینی نشانه‌ی ضعف و جلب توجه کرده، متلک پرونی هم یه جوریه همونه.
- پس ما هم بعله. حیف که تو حرمی، وگرنه...
- نه به مرامت نمی‌خوره که اهل بزن بزن باشی. با منطق‌تر از اونی که ژستشو

می‌گیری. فقط به کمی زیادی شوخی و جا و مکان شو رعایت نمی‌کنی.

- فکر نکن با این حرف‌ها تو خطم میاری و از فردا می‌شم به بچه مثبت عین خودت. ولی بذار به یه چیز اعتراف کنم. وقتی دیدم آرام و تنها نشستی، یواش یواش با امامت دردل می‌کنی، گفتم والله حقته هرچه که بهت عنایت داشته باشه. یه بچه‌ی غریب و تنها که دل شیر داره. کار خودشو می‌کنه و از هیچی و هیچ‌کس ترسی نداره. خیلی باصفایی، هر جا که می‌ری، امام پشت و پناوته. کاشکی آدم، غریب و دربه‌در باشه، اما... ولش کن هر چیزی رو که پیش هر کسی نباید گفت. فقط بدون که دیدار امروز و هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم و همچنین حرفاتو. درسته که ریزه‌میزه‌ای، ولی حرفات بزرگه و امروز فهمیدم که چرا همه دوست دارن. ما هم همیشه ادعا می‌کنیم که نوکر آقااییم، اما نوکری ما کجا و مرام شما کجا!

کوروش باز هم امروز صبح دیر اومد. چشم‌هاش پف کرده بود، مثل کسی که چندین شب نخوابیده، خسته است و کلافه. از خود بیزار و متنفر و ناراضی از زندگی. این که چرا آدم این دوره‌ست؟ چرا اون با آدم‌های دیگه فرق می‌کنه و...
- کورش جان، تو هر کسی که باشی و هر چی که باشی، ارزش خودت رو داری.
- نه سید. کسی منو جدی نمی‌گیره. همه می‌ترسند که با من دوست بشن. تو قوم و خویش انگشت‌نما شدم. هر مهمونی که می‌رم، احساس می‌کنم همه یه طوری نگاهم می‌کنن. مدام با انگشتشون و یا با چشمشون منو نشون بچه‌هاشون می‌دن که عبرت بگیرند.

- چه احساسی به تو دست می‌ده؟

- همچنين خوشحال می‌شم که می‌خوام بلند شم یه دور برقصم و بچرخم!
- نه می‌خوام بدونم حرفشون رو قبول داری یا نه؟
- سید چرا خودمو گول بزنم؟ خُب راست می‌گن دیگه. موندم من به چه دردی می‌خورم. راستش جرأتشو ندارم، وگرنه تابه‌حال چندین دفعه خواستم...
- سید دستش را بالا آورد و جلوی دهان کورش گذاشت. سرش را در آغوش کشید و آرام‌آرام نوازشش کرد.
- می‌دونی گاهی...
- فعلاً چیزی نگو و چند لحظه‌ای آرام باش.
- اشک پهنای صورتش را دربر گرفت. مدام با پشت انگشتش پاک می‌کرد که هادی نبیند، اما در لحظه‌ی غفلت سرازیر می‌شدند و راه می‌کشیدند.
- این خیلی خوبه که تو احساسات پاکی داری. خودت رو تخلیه می‌کنی و نمی‌داری که سنگین بشی. رو دلت بمونه و یه کوه بشه.
- می‌دونم. می‌دونم که تشویقم می‌کنی که آرام باشم. حرف بزنم. چی از این بهتر، مگه چند نفر پیدا می‌شن که به حرف ماها گوش کنند. حوصله‌اش رو داشته باشند، مسخره‌مون نکنند.
- مشکل تو هم یه نوع مریضیه. باید درمون بشه. لا‌علاج که نیست، فقط یه عادت ناپسند که باید عوض بشه، ترک بشه. تغییر کنه. منتها اول باید خودت بخوای.
- که چی بشه؟ که چی بشم؟

- بین خیلی جوون‌هایی هستند که اوایل، راه رو اشتباه می‌رن، این تو هستی که می‌تونی عوضشون کنی.
- من اگه عرضه داشتم، خودم رو عوض می‌کردم.
- واقعاً دلت می‌خواد که عوض بشی؟
- بین هیچ معتادی...
- چرا به خودت می‌گی معتاد!
- چون تا وقتی که قبول نکنی معتادی، دنبال درمونش هم نمی‌ری.
- عجب نکته‌ای! دیدی گفتم چون تو تجربه و دانشش رو داری، می‌تونی کمکمون کنی که خیلی‌ها رو نجات بدیم.
- سید لحظه‌ای بلند شد که جای بگذارد. اطراف را نگاه دارد. خیلی اهل میوه خریدن و خوردن نبود. به‌ناچار سراغ کیسه‌ای که از بیرجند آورده بود، رفت. کمی عناب و مقداری بادام کاغذی در ظرفی ریخت و آورد.
- بشین زحمت نکش.
- ما به این بادام‌ها می‌گیم کاغذی. راحت با دست شکسته می‌شن و یا نهایتش با یه فشار کوچک دندون.
- خب چه بهتر. من که دیگه دندونی در دهنم باقی نمونه، خوردن مغزش هم برام سخته.
- به عوض بسیار مفیده. فعلاً عناب بخور.
- کوروش لحظه‌ای به سید زل زد. عمق نگاهش را کاوید. هر لحظه برق چشمانش

بیشتر و بیشتر می‌شد. لبخندی بر لبانش نقش بست. انگار هزاران حرف نگفته بر دلش سنگینی می‌کرد. می‌خواست بگوید و نمی‌گفت و سید با تکان دادن سر ترغیبش کرد که حرف بزند. با لبخندی نرم خودش را مشتاق شنیدن نشان داد...
- هر چی که تو دلته بگو!

- راستش ما خیلی آدم‌های حساسی هستیم. چون کسی ما رو باور نداره. همه از مون هراس دارن. یاد نگرفتیم که احساساتمون رو بیان کنیم.

- چرا این‌قد تعارف می‌کنی؟ حرفتو بزن.

- تو بهترین دوستی هستی که تا به حال داشتم، چون در نگاهت تحقیر نیست. چشمت دروغ نمی‌گن. واقعاً آدم‌ها رو باور داری، حتا من معتاد رو. از همه مهم‌تر این که ازم نمی‌ترسی، برعکس من از یقینت روحیه می‌گیرم.

- اگه لازم شد بیا تو خونه‌ی من بکش. می‌رم بیرون، ولی می‌خوام بعد از این مصرف کنترل شده باشه. مدام با من در تماس باشی. در خونه‌م به روت بازه، هر وقت که بخوای بیای. اصلاً اگه دوست داشتی برات کلید می‌سازم.

- اون وقت می‌دی دست خودم؟!!

- این چه حرفیه که می‌زنی. ذخیره‌ی پول‌هام زیاد نیست، ولی هر چی که دارم، داخل این پاکته و کنار قرآن می‌ذارم. هر وقت هر چقدر که لازم داشتی، بردار، منتها امانت.

- فکر نمی‌کنم که حرف‌هات تعارفه. می‌خوام کمکم کنی.

کوروش سر به زیر انداخت. هادی بلند شد تا سیب‌زمینی سرخ کند و به آن تخم مرغی بزند و شامی مختصر تدارک ببیند. کوروش دراز کشید. چشم‌هایش

را بست. معلوم نبود که خواب است یا بیدار. به نرمی بره‌ای، چشم بر هم گذاشته بود. سید ملافه‌ای برداشت و آرام بر رویش انداخت. آن را در زیر گلویش فرو برد تا صورتش آزاد باشد و به راحتی نفس بکشد. کورش ملافه را به سرش کشید. سکوتی محض بر گرمای خانه افزود. سید پنجره را باز کرد، نه کامل. هوا برای او بسیار مطبوع بود، اما می‌ترسید که کورش سردش بشود.

چند لحظه‌ای بیشتر نگذشت که خیسی ملافه خودش را نمایان ساخت. کورش هنوز هم بی‌صدا اشک می‌ریخت؛ یا از خوشحالی و یا از خجالت و ناراحتی. هرچه بود، به ظاهر، سبب خیر بود. اعتمادی که او به سید دارد و او را به درونش راه داده است. ساعت از ده گذشت، یازده شد و بالأخره سید ساعت ۱۲ شامش را خورد. خیسی اشک‌ها کم‌وبیش به رو می‌آمد و سید این بار حیرت‌زده که مگر او در خواب هم گریه می‌کند. بلند شد تا چراغ را خاموش کند. ملافه کنار رفت و چشم‌های پف‌کرده‌ی کورش به سختی باز شدند؛ انگار که نور اذیتشان می‌کرد.

- می‌شه یه لیوان آب برام بیاری لطفاً؟

- بله قربان. منتها اول شامت رو بخور.

- می‌خوام قرص خواب بخورم و بخوابم.

- قرص خواب!

- آره اگه آلپرازولام نخورم، شب‌ها کابوس می‌بینم.

- یه امشب رو به خاطر من بی خیال شو.

- خوابم نمی‌بره.

- بلند می‌شم الان یه چای پرملات به همراه گیاه‌های کوهی دم می‌کنم و

داخلش هم چنددونه عناب می‌اندازم، مطمئن باش از قرص‌ها، بیشتر آرومت می‌کنه.

- صبح خواب می‌مونی ها.

- نه، شب‌ها پنج ساعت که بخوابم، کافیه. ظهرها هم یک ساعت می‌خوابم.

مدت‌ها می‌گذشت که کورش شب‌ها و یا صبح‌ها مهمان سید بود. دوستی که انگار دیرینه بود و بی‌کینه.

- صبح منتظرت می‌شم تا با هم بریم مدرسه.

- دیگه از این شوخی‌ها نداشتیم. تو که می‌دونی من صبح‌ها معمولاً دیر می‌رسم.

- جون سید نه نیار دیگه.

- اگه خواب بمونم، شرمندت می‌شم.

- پس لطفاً خواب نمون. اون کیسه رو هم زحمت بکش و با خودت ببر.

- کیسه؟!

- همون گیاهان کوهی و مقداری عناب. باور کن که مسکن‌های طبیعیه بسیار

خوبی هستن. دیدی که چقدر به آدم آرامش می‌ده.

- خُب...

- هر وقت خریدی برام پس بیار. ولی باور کن همه‌شون یه هدیه‌ست برای عزم

و تلاش تو. باور کن که داری خیلی همت می‌کنی. مطمئن هستم که در آینده

آدم بسیار موفق می‌شی.

- چرا؟

- چون نشون دادی اراده شو داری. هر کاری رو که دلت بخواد، می تونی انجام بدی و این برای من درس بزرگی بود.

- نه سید از اولین لحظه‌ای که بهم تلقین کردی که اعتیاد تنها یه بیماریه و تنهام نداشتی، یه پشتیبان خیلی بزرگ و مهم پیدا کردم، تو برام مثل یه برادر بودی.

- خواست و باور خودت خیلی مهم بود.

- می دونی اولین باری بود که احساس می کردم یکی پیدا شده که ازم نمی ترسه و از صمیم دل دوستم داره. به خاطر منه که به سینما میاد و در پارک قدم می زنه و با نگاهش تحقیرم نمی کنه. تو از من هیچ چیزی، به غیر این که دست از این کوفتی‌ها بکشم، نمی خواستی و این برام خیلی ارزش داشت. واقعاً از جون برام مایه گذاشتی.

سید در خود فرو شده بود. تأملی از سر دقت و حیرت، چقدر راحت دیگران را دست کم می گیریم. کورش چه عزمی دارد و چقدر صبور و خویشتن دار است. لابد این کوفتی‌ها خیلی مُخمخه ایجاد می کند و از درون، عقل و دل را قلقلک می دهد، ولی او سخت دارد با خودش مبارزه می کند، با نفسش و خواهش‌هایش. طول و عرض خانه را می پیمود و کنار پنجره می رفت و به ناکجا خیره می شد؛ آنجا که مرز بودن و نبودن است. نقطه‌ی تلاقی چشم به جسمی ثابت. به شیء رنگی. گاه چقدر حجم‌ها و رنگ‌ها قابل توجه می شوند و تناسب می یابند. کاشکی می شد که به همه چیز جسم، رنگ، اشخاص بهتر و با دقت بیشتر نگاه کنیم و از کنارشان سرسری نگذریم. کورش مراقبت می خواهد و کسی که اراده‌ی او را باور

داشته باشد و من اگر چه او و اراده‌اش را باور دارم، نمی‌دانم که می‌توانم انگیزه‌ی تغییر را در او ایجاد کنم یا نه؟

می‌گویند پاک شدن سخت نیست، پاک ماندن هنر می‌خواهد و من هنوز تجربه نکرده‌ام و نمی‌دانم که چگونه می‌توانم او را پاک نگاه دارم. باید همراهم باشد تا پی به راز اراده‌ی راسخس ببرم. نه تنها روزها، بلکه شب‌ها هم، با هم باشیم و در کنار هم. بگوییم و بشنویم و مرور کنیم گذر ایام را. از گذشته‌ها تا آینده‌ای که پیش رو داریم. به یکدیگر گره بخوریم و سرنوشتمان نقطه‌ی تلاقی مشترک پیدا کند. پلی شویم که دو سوی و دو روی و دو جهت را به یکدیگر متصل کنیم تا بتوانم خیلی‌ها را از آن عبور دهیم.

یک سری از دردها مشترک نیست، اما می‌تواند تبدیل به حس مشترک شود. از یکی به دیگری انتقال یابد، چونان جریان خون از درون و از مجرای رگ‌ها. خزنده و نرم، اما ضروری و لازم تا شریان حیات و هستی جریان پیدا کند و امیدوارم که راهی بیابم تا این ارتباط تنگاتنگ و دو سویه برقرار شود و باقی بماند در همیشه‌ی ایام و در هر کجا که باشد و باشم.

ولی او کجا و من کجا؟! چگونه می‌توانم پیوندی مشترک با همدیگر داشته باشیم؟ در کجای این هستی و چگونه و چطور؟ آنجایی که کورش بتواند هنرهایش را به ظهور و بروز برساند. این‌گونه آدم‌ها خوش‌سلیقه و باهنرند و خیلی وقت‌ها چون درک نمی‌شوند و می‌کوشند که در انزوای خودشان پنهان شوند و او نمی‌تواند از این قاعده مستثنا باشد و اگر هم کاری بلد نباشد، خودم یادش می‌دهم. مطمئن هستم که قدرت یادگیری فوق‌العاده‌ای دارد.

تابستان نزدیک است و اردوهای جهادی بهترین جا برای آن کار هستند. نمی‌دانم که چرا زودتر به ذهنم نرسید. یقین دارم که نه نمی‌گویند. چقدر آدم سبک می‌شود وقتی که در بن‌بست‌ها مفری می‌یابد و حالا و این فکر می‌تواند که بسیاری از خلأهایم را در این اردوها پر کند. چند ماه، زمان بسیار مناسبی است و به اندازه‌ی کافی فرصت در اختیارمان می‌گذارد که بیندیشیم و چاره‌ها و درمان‌ها را بیابیم.

امید با کورش بودن چندان به طول نینجامید و حالا هادی پکر از این که تمام خیالات و رؤیاهایش به هم ریخته است. نامه‌ای از او دریافت کرد و با حسرت و دریغ بسیار خواندش، اما باز هم خدا را شکر کرد.

«سید عزیزم! وقتی کسی به باتلاقی فرو می‌شود، کم‌تر کسی دست به سویش دراز می‌کند، زیرا می‌داند که به جهت خطر جان، وقتی که دستش بند شود، رهاش نمی‌کند. زور تمساح را می‌یابد که می‌تواند یک فیل را به درون آب بکشد و یک معتاد، کم‌تر از آن تمساح نیست و کسی که بخواهد دست رد به سینه‌اش نزند، کم‌تر از فیل نیست. اما بازی خطرناکی است و چه بسا فیل‌هایی که اسیر باتلاق شدند و یا از اعتبارشان هزینه کردند. می‌دانم که تو هرگز اسیر هیچ باتلاقی نمی‌شوی ولی آبرو و اعتبارت حیفاً است که برای هر چیزی هزینه شود. بدان که هرگز در تمام عمرم خوبی‌هایت را فراموش نمی‌کنم. قربانت، کورش»

سید مستأصل بود و درمانده. خوابش می‌آمد و چشم‌هایش بسته نمی‌شد. ساعت‌ها به نقطه‌ای خیره می‌شد و می‌خواست در هر جایی اثری از کورش بیابد. زمان چندانی از آشنایی‌شان نگذشته بود و نمی‌دانست که پاتوقش کجاست و

شاید حالا دیگر نشست و برخاست‌هایش با قبلی‌ها نباشد. فرصتی نیافت که به کورش بگوید ما هرکدامان نوعی معتاد هستیم و اسیر و گرفتار چیزی. آن‌ها که اعتیادشان آشکار است، به فکر درمان می‌افتند و امثال من که اعتیاد پنهان داریم، شاید هیچ‌وقت به فکر درمانش نباشیم. چقدر دلش می‌خواست که نشانی می‌یافت و حرف دلش را به کورش می‌زد، اما او نامه را به صاحب‌خانه داده و دیگر اثری از خود به‌جا نگذاشته بود و این شد آغازی بر پایانی تلخ که سایه‌ی ناگوارش هیچ‌گاه از زندگی هادی برداشته نشد. گمشده‌ای که همواره با تمام وجود به دنبالش بود.

پرنده که پرواز می‌کنه، ذوق و شوقش یه‌طور دیگه‌ست. چشم‌هاش برق می‌زنه. سروسینه‌ش بالاست. هم از عظمت خدا متحیر و هم رونق جهان و به آدم نشون می‌ده؛ برا همینه که موقع پرواز، صداس درنمیداد.

می‌خواست چنین پرنده‌ای رو با چوب و به‌صورت دکور بسازه. وقتی گفتن «تاکسیدرمی» شو بخره، گفت: مگه شما موقع مردن بهترین ژستتون رو می‌گیرید که اون‌ها در وقت کشته شدنِ ناجوانمردانه، ادای قهرمان‌ها رو دربیارن. ولی می‌سازم. بالآخره می‌سازمش. موندم که چشم‌هاشو چطور می‌شه نشون بدم که رضایت پرواز، درش دیده بشه. ولی هرچه فکر می‌کنم، بیشتر به سختی و محال بودن کار پی می‌برم. باید هیکل و قواره‌اش، نشون دهنده‌ی خرسندی‌اش باشد. کل تابستون رو وقت می‌ذارم و درباره‌ش فکر می‌کنم. نشد، تابستان بعد می‌سازمش. به وقت گذاشتن می‌ارزه. هنر باید حرفی و حرکتی رو منتقل بکنه.

حس بده. حال ایجاد کنه، وگرنه به درد من نمی خوره.

با گذشت ماهها، خیلی چیزهای دکوری ساخته شد، اما پرنده‌ی خیال هادی، آفریده نشد. حالا می‌گفت: بدونید که ساختن با آفریدن چقدر متفاوته. بشر سازنده‌ست و خالق، آفریننده. اوایل که داستان «جانان مرغ دریایی» رو می‌خوندم، پی به زحمت و خلاقیت نویسنده نمی‌بردم، ولی حالا می‌فهمم که این اثر، چقدر سخت و پرهزمت خلق شده و چرا باوجود سادگی‌اش، این همه خواننده و علاقه‌مند در جهان داره. پیر و جوان با علاقه می‌خوننش و لذت می‌برند.

دل کندن از امام رضا(ع) و عزیمت به تهران نیز چنین دشواری‌ای داشت. تصمیمی بزرگ که مسیر بسیاری از چیزها را عوض می‌کرد. حرف پدر همواره آوازه‌ی گوشش بود که «پسر! ماهی در دریا نهنگ می‌شه.» تهران شهر بی‌در و دروازه و اجتماع ۷۲ ملت، واقعاً برایش دریایی بود و می‌دانست که در آن هر چیزی پیدا می‌شود. پای منبر مسجد آیت‌الله آیتی شنیده بود و مُدام در گوشش زنگ می‌زد که حتا سگ نجس هم نمی‌تونه آب کل دریا رو نجس کنه. پس شما هم وجودی به عظمت و عمق دریا داشته باشید. وسیع و عمیق و گسترده تا بتوانید داستان آفرین باشید. حضرت موسی(ع) و یونس پیامبر(ع) و... هر کدام نشان‌دهنده‌ی گوشه‌ای از عظمتِ طبیعتِ خداوندیست.

محمود- برادر بزرگ‌تر - که دانشجوی صنعتی شریف شده بود نیز بسیار او را ترغیب می‌کرد تا به تهران برود و با او هم‌اتاق شود. می‌دانست که جزو استعدادهای نخبه‌ای است که می‌تواند سه سال بعد، ادامه‌دهنده‌ی راه او باشد. ولی باید برای گرفتن تصمیم‌های بزرگ، مشورت کرد و جوانب کار را خوب

سنجید و نباید بی‌گذار به آب زد.

مهر فرا رسیده بود و هادی ناکام از خلق پرنده‌ی خیال، اما از روزگار آموخت که تأمل و تفکر چه جایگاهی در زمینه‌ی علمی و هنری دارد. این ناآفریده‌ها و تخیلات هستند که به انسان شهامت انجام کارهای بزرگ می‌دهند. ایده‌ها و تصمیم‌های بزرگ، عظمت خلقت را بهتر نمایان می‌سازند. ناتوانی انسان را در برابر این بزرگی به نمایش می‌گذارند و بر تواضع علمی و عملی او می‌افزایند. این شکست مقدمه‌ای شد که او تهران را بهتر بپذیرد. محیطی بزرگ و جذاب، ولی پرخطر، که در آن موجودات و جانوران مختلف با انگیزه‌های متفاوت به سر می‌برند. برخی طعمه می‌شوند. عده‌ای نیز خورده می‌شوند تا دیگران بمانند و ببالند و محمود چه راحت و سبکبال وقتی که در گفت‌وگوی با برادر، این حرف‌ها را از زبان او می‌شنید، می‌دانست و می‌فهمید که آگاهانه تصمیم می‌گیرد و با اختیار و آزادانه انتخاب می‌کند. بی‌هدف کاری را در پیش نمی‌گیرد.

ثبت‌نام در دبیرستان خوارزمی، نشانگر آن بود که به استعداد و درک و ظرفیت یک دانش‌آموز شهرستانی ایمان آورده‌اند و دریافته‌اند که این سختی را بی‌خود و ناآگاهانه به جان نخریده است تا راهی پایتخت شود، ولی وقتی پرونده‌اش را دیدند، از او پرسیدند:

– دوران راهنمایی رو در بیرجند خوندی و سال اول دبیرستان رو در مشهد گذروندی و حالا راهی تهران شدی، چرا؟

سید کسی نبود که فی‌البداهه جواب دهد. سرش را پایین انداخت و لحظه‌ای غرق اندیشه شد. گمان کردند سوآلی پرسیده‌اند که قبلاً به آن نیندیشیده است و

نگران شدند. به این جهت شتاب زده پرسیدند:

- دنبال چی هستی و چه هدفی داری؟

- به دنبال جایی و جایگاهی که بشه نه ماه از بهترین وقت های عمرم و جوونی ام رو در اون جا به خوبی سپری کنم.

پرسشگر سری تکان داد و چشم هایش برقی زد. رو به محمود کرد و گفت:

- شما چه نسبتی با هادی دارید؟

- برادرمه.

- شغلتون؟

- دانشجو.

- کدوم دانشگاه؟

- صنعتی شریف.

هم کشاری کرد و با خنده گفت:

- پس به تهران آوردیش تا اون هم دانشجوی شریف بشه.

- با امید و توکل به خدا، شک نداشته باشید.

- وقتی آدم موفق می‌شود مثل شما بهمون چنین قولی می‌ده، هیچ شکی نداریم و

باعث افتخارمون که چنین دانش آموزی داشته باشیم. دیگه هیچ حرفی باقی

نمی‌مونه.

تغییر و تحولات با سختی های خاص خودش همراه است و هرچه تغییر بزرگ تر،

انطباق یافتن با شرایط، سخت‌تر. عزیمت از بیرجند به مشهد و سال دیگر به تهران و شاید که این‌جا آخر خط باشد و شاید هم نه. آخر خط جایی است که بشود به آرامش رسید. قرارگاه باشد و بتواند انسان را در خودش و با خودش نگه دارد. جذاب باشد و مفید و حتی شگفت.

تهران دری است و دروازه‌ای که باز شده و به‌ظاهر یادشان رفته که باید بسته شود. نه سر دارد و نه ته و در این بلبشو، هر کس می‌تواند کار خودش را بکند و این یک امتیاز است و صد زنگ خطر. هرچه تلاش می‌کنی که سر نخ را پیدا کنی، درهم تنیده‌تر می‌شود و بیشتر گره می‌خورد. نه یک گره و نه دوتا، بلکه صدها و هزاران و حالا دیگر هر کس به زور خودش به‌اندازه‌ی توان و استعدادش از آن بهره‌مند و برخوردار می‌شود. یکی خیلی زود به انتها و بن‌بست می‌رسد و یکی دیرتر و چه بد است که همیشه همه‌چیز به بخت و اقبال حل نمی‌شود، بلکه برخی‌ها با حيله و ناجوانمردی کار را به پیش می‌برند و...

اگرچه با هادی صحبت‌ها کردند و از علاقه‌ها و سلیقه‌هایش پرسیدند و توانش را سنجیدند، ولی دست آخر این محمود و نام و هنرش بود که باعث شد او ثبت‌نام شود و این سبب شد هادی بخواد ساعتی در پارک قدم بزند و بزند تا دریابد که چرا آدم‌های شهرهای بزرگ، بزرگی را وابسته به اسم و رسم یکدیگر می‌کنند. اگر محمود و هنرش نبود، چه می‌شد؟ چقدر خوب است که تقدیر افراد به یکدیگر گره بخورد و نه تغییرشان. آمدنم به تهران و هم‌خانه شدن با محمود، گویی تقدیرم بود، ولی نمی‌خواهم تغییرم هم توسط او انجام بشود. باید برگردم و در غیاب محمود بگویم... اما چه بگویم؟ بگویم که اصلاً فکر کنید که او اخراجی دانشگاه است و یا به زور این و آن قبول شده و یا... چه می‌دانم، وصله‌ی بهتری

که بشود به محمود چسباند. حالا من می‌توانم در آن مدرسه تحصیل بکنم یا نه؟ هیچ‌وقت چیز عاریتی و قرضی را دوست نداشته‌ام و وامدار کسی هم نبوده‌ام و نمی‌خواهم که باشم؛ ولی مگر فرصت را از دستم گرفته‌اند؟ موقع جدا شدن از محمود، برگشت رو به من کرد و سرم را بالا گرفت و گفت:

- مرد، کسبه که به وقتش و به جاش خودش را اثبات کنه.

- و به گمان من، کسی که حاضر نباشه زیر بلیت کسی زندگی بکنه.

- تنها خداست که محتاج کسی نیست.

- برای همینه که خلاقه.

- تو یک‌شبه لازم نیست خلاق بشی.

- آدم وامدار، هیچ‌وقت نمی‌تونه سرش را بلند کنه، یعنی نمی‌گذارن.

- وام در خانواده‌ی نوربخش بلاعوضه و هیچ‌وقت بهره نداره، قبول داری؟

حرفی زد که جوابی برایش نداشتم و این هم باز از همان زرنگی‌هایش بود که با پاسخی محکم جلوی ادامه‌ی بحث را می‌گرفت. نه روی ادامه دادن داشتم و نه دل رها کردن. جواب گرفته، ولی قانع نشده بودم. می‌دانستم که حق می‌گوید. دیگر جایی برای اما و اگر نمانده بود.

چقدر سخت است هر وقت که فکری و تغییری و تحولی به سراغم می‌آید، بی‌خواب می‌کند و بی‌تحمل و طاقت. شروع نکرده، به ادامه و انتهایش می‌اندیشم. این که درست آمده‌ام؟ خوب و بجا انتخاب کرده‌ام؟ می‌دانم که تحولات بزرگ، عزم‌های بزرگ می‌طلبد. شکی در بزرگی انتخابم ندارم و... محمود حرفم را قطع

کرد و پرسید:

- در عظمت خودت چه، شک داری؟

از جملات پرسشی تأکیدی بود. سؤالی که با اطمینان بر زبان رانده می‌شد و باز من در کوچهای بی‌انتهای گیر افتاده بودم و نه راه پس داشتم و نه راه پیش. چطور می‌شود به راحتی بپذیری و دم زنی و مگر می‌شود که با سماجت ادامه بدهی! می‌دانستم که باز دوست دارم به خلوتی پناه ببرم، اگر گوشه‌ی دنجی بشود در این شهر پیدا کرد. با خود بودن هم عالمی دارد. تنها جایی که هیچ‌کس نمی‌تواند بی‌اجازه وارد شود و برایت حکم صادر کند. ما کوپری‌ها عادت نکرده‌ایم و نمی‌کنیم که بخواهیم حکومت بکنیم، اما با نام و نان دیگران، همیشه کم می‌خوریم و به کم‌ترین‌ها قناعت می‌کنیم تا سربار کسی نباشیم، ولی به قول محمود، سبب خیری شد که در چند ماه اول سال تحصیلی ثابت کنم که چه کسی هستم و جایگاهم این مدرسه هست یا نه؟ و این کارم را سخت‌تر می‌کند. اما کارهای سخت، عزیزتر و باارزش‌ترند، چون برای انجامشان باید تلاش و ذوق و پشتکار بیشتری به خرج بدهی و حالا...

آدم‌ها همه خسته دیده می‌شوند. از ترافیک یا راه‌ها و مسیرهای طولانی و یا شاید هم از زمانی را که باید تلف کنند تا به مقصد و مقصودشان برسند. اغلب در حال چرت زدن هستند و یا کلافگی‌شان باعث شده که سر در لاک خودشان فرو ببرند.

تصورم این بود که در این جا دیگر دست‌فروش پیدا نمی‌شود. بساط شعبده‌گری پهن نمی‌گردد، ولی ظاهراً این‌جا، همه چیز به‌وفور هست، از کتاب‌های نایاب

و نایافتنی که نباید هم پیدا شود تا... بگذریم که چند سالی است با خودم عهد کرده‌ام که زاغ‌سیاه جماعت را چوب نزنم. اسب خودم را برانم و از آسیاب خودم آرد بخرم. انتظاری را که از خودم دارم، بیشتر از آنی باشد که از دیگران دارم، ولی باور کنید، باور کنید که نمی‌شود در این جا خر خودت را برانی و...

مسافرت با قطار همیشه برایم رؤیایی بوده است؛ رفیقی همراه و آرام، که کار خودش را می‌کند و راه خودش را می‌رود. نه به چپ و نه به راست. مستقیم، بدون انحرافی و انحنایی. می‌کشد و می‌کشد و می‌برد. خیال‌های سیال و روان را. خسته نمی‌شود، افسرده نمی‌گردد و خم به ابرو نمی‌آورد. با شادی راه می‌پیماید و سرحال به پیش می‌رود و تو را هم مهمان ثانیه‌ها و لحظه‌های ناب و باطراوت می‌کند. دوست بی‌کلکی که در دوستی‌اش صادق و یکرنگ است و خالص و بی‌ریا. اسیر زدوبندها نمی‌شود، با این که بزرگ است.

در این جا بزرگی ظاهراً خرج و مخارج بسیاری دارد؛ حتا یک استکان چای‌اش و یک قاچ خربزه‌اش و عنابش که به اسم بیرجند است و به کام این‌ها. انگار آفریده می‌شوی که از این سر شهر به آن سر شهر بروی. بدوی و یا ساعت‌ها به انتظار بنشینی و وقتی که می‌رسی، به آنچه که می‌خواستی برسی، همیشه از خودت می‌پرسی واقعاً ارزشش را داشت که برایش این همه وقت بگذاری و من کم‌تر قانع می‌شوم و یا هنوز هم طبعم بزرگ نشده و وسعت نظر این‌ها را پیدا نکرده‌ام و گمان نکنم که بتوانم پیدا کنم. چون ظاهراً استعداد این یکی‌اش را دیگر ندارم. شنیده بودم که ساختمان‌ها مثل قارچ رویده‌اند و حالا دیدم، اما قارچ‌های سیاه و دودزده را. خیلی وقت‌ها دلم هوای یک تکه ابر سفید می‌کند و یک تکه آسمان

آبی و صاف و بی‌غل‌وغش. سایه‌ی درختی می‌خواهم و آب روانی، اما دریغ...
دریغ...

از قطار که پیاده شدم، افسوس ثانیه‌ها و لحظه‌هایی را می‌خوردم که در قطار دیده بودم. شنیدنی‌هایی را که شنیده بودم. این‌جا نه دیدنی‌هایش دیدنی است و نه شنیدنی‌هایش ارزش شنیدن دارد. هرگز گمان نمی‌کردم پس از پیاده شدن از قطار با چنین صحنه‌هایی مواجه شوم. ظاهراً خاصیت شلوغی و جمعیت، به‌هم ریختگی و بی‌نظمی است. این‌که بشود هر چیزی را در آن یافت و هر کسی را از هر دستی و قماش‌ی به چشم دید. گویی سرزمین دیگری است با آدم‌های مخصوص به خود و قوانینی من‌درآوردی. با دیدن سایه‌ی مأموری، متواری می‌شوند و رد پایش خشک نشده، دوباره سبز می‌گردند. چه سخت است باور کردنش و اگر ندیده بودم، هرگز نمی‌پذیرفتم.

نه‌تنها راه‌آهن، که خیابان‌ها و کوچه‌ها و حتا پس‌کوچه‌ها، بوی غربت می‌دهند. آدم‌ها با این سروشکل و لباس...! دیگر این من نیستم که به سراغ آن‌ها می‌روم. دیگر این زبان من نیست که از آن‌ها دم می‌زند که همه‌چیز این‌جا خود گویاست. هر چقدر که آدم‌ها در مشهد با یکدیگر کار داشتند، دانش‌آموزان سربه‌سر یکدیگر می‌گذاشتند، این‌ها انگار هرگز همدیگر را ندیده‌اند، اگرچه خواهی هم‌میزشان باشی و خوشحالت از این‌که این‌جا شهر بزرگه و هر کسی سرش به کار خودش گرمه. عیسی به دین خود و موسی به دین خود. منتها هنوز از کسی نشنیده‌ام که تکلیف محمد(ص) و دین و آیین محمدی چه می‌شود. آیا آن‌ها هم فقط باید به دین خود مشغول شوند و به آیین دیگران کاری نداشته باشند!

هنوز نفهمیده‌ام خیلی از رفتارها و کردارهایی را که به شهر بزرگ منتسب می‌کنند، در کجا وضع شده و چه کسی بر آن‌ها صحنه گذاشته. در تاکسی بر صندلی جلو نشسته بودم که دختر جوانی دست بلند کرد. در ردیف پشت دو خانم نشسته بودند. در را باز کرد و صاف آمد در کنارم بنشیند. گفتم:

- ببخشید. ردیف پشت، صندلی خالیه.

- آره. اما ارزشش رو نداره. سر چهارراه پیاده می‌شم.

- پس اجازه بدید که من برم اونجا بشینم، لااقل شما راحت باشید.

نگاه خیره‌ی راننده و دخترک از من کنده نمی‌شد. مثل زل زدن به گوشت قربونی که خواه و ناخواه باید تسلیم محض باشه. دخترک پرسید:

- شهرستانی هستی؟!

نمی‌دانستم که در پاسخ سؤالی که با تحقیر پرسیده شده بود، باید چه می‌گفتم.

- بله بیرجندی هستم.

و راننده قصد حرکت کرد و گفت:

- همینه دیگه.

و من پیاده شدم تا در ردیف پشت بنشینم و گفتم:

- مگه گناهه! عیبه!

در عقب را باز کردم، ولی فرصتی نشد و ماشین به راه افتاد. چند متری به همراه در کشیده شدم و به‌سختی توانستم در را رها کنم. احساس کردم به هوای آزاد نیاز دارم؛ چیزی که کم‌تر در این‌جا یافت می‌شود. به خیابانی خلوت که نایاب

بود و به آدم‌های شهرستانی که پاکی و نجابت... بگذریم که چند صباحی است تصمیم گرفته‌ام مثل این آدم‌های بزرگ شهرهای بزرگ، سرم به کار خودم باشد، لااقل تا زمانی که در بین این‌ها هستم؛ چون ظاهراً چاره‌ای جز این ندارم و یا لااقل فعلاً راهی برایش نیافته‌ام.

زبان‌های انقلاب هر لحظه شعله‌ورتر می‌شد. سیدمحمود و هادی از اولین دانشجویان و دانش‌آموزانی بودند که به صف مبارزان پیوستند. پارک لاله، محفلی شده بود برای قرار گذاشتن و دیدار. ساواک هم از غافله عقب نمانده و چند روزی بود که پارک را زیر نظر داشت. می‌دانست که غفلت از این نوجوانان و جوانان، آشوبی بزرگ در مدارس و دانشگاه‌ها به راه خواهد انداخت. دستور داشتند که بی‌هیچ اغمازی با آن‌ها برخورد کنند و اگر لازم شد، در هر موقعیت و جایگاهی، به سویشان تیراندازی نمایند. باید به هر قیمتی که شده، نگذارند که این قشر وارد راهپیمایی‌ها شوند و بدانند که با آن‌ها با شدت بیشتر برخورد و رفتار خواهد شد. پارک‌ها دارند وسعت دیگری می‌یابند. جغرافیای معرفتی‌شان چند برابر گستردگی ظاهری‌شان می‌شود. جوان‌ها حالا برای کارهای مهم‌تری در آنجا با یکدیگر قرار می‌گذارند، به‌ویژه پسرها، ولی گاهگاهی دخترها هم در این مسئولیت‌های مخاطره‌آمیز مشارکت می‌کنند.

از هر گروهی و دسته‌ای می‌آیند. پیر و جوان، کمونیست و مسلمان، شاه‌پرست و خداجو. تشخیصشان روزبه‌روز دشوارتر می‌شود. گرگ در لباس میش درمی‌آید و خیلی ناهالان و نابکاران ادعای چوپانی می‌نمایند. نمی‌شود و نباید به هر کسی اعتماد کرد. هادی یقین دارد که اگر لازم باشد، این جماعت چادر به سر می‌کنند،

به خلوتگاه‌های افراد و اشخاص هم سرک می‌کشند. گویی باری دیگر تاریخ سر تکرار دارد. انگار که باز انگشت در سوراخ دیوار کرده‌اند و شیعه و انقلابی می‌جویند. نه رحم سرشان می‌شود و نه مروتی دارند. می‌گیرند و می‌برند و در پستوهایشان به مسلخ می‌کشند.

و چه خوب که همدم هادی، برادرش محمود است. می‌داند و یقین دارد که هادی از پسران برمی‌آید. هراسی از آن‌ها ندارد، اما بی‌گدار هم به آب نمی‌زند و نزدیکشان نیز نمی‌گردد. در این اوضاع، آنچنان اختیار از دست داده‌اند که خودشان هم از شر یکدیگر در امان نیستند؛ چون عقربی و کژدمی نیش می‌زنند. غریبه و خودی، فرقی برایشان نمی‌کند. می‌خواهند از هر کسی و هر چیزی زهر چشم بگیرند. حیاتشان را در مرگ دیگران می‌یابند.

خیال هادی هم از جانب برادر راحت است. آزادانه می‌رود و سربلند بازمی‌گردد. کارهای بزرگ، انسان‌های بزرگ می‌خواهد؛ کسانی که هدف و غایت کار را درک کرده‌اند و پی به اهمیت و جایگاهش برده‌اند. محمود لازم نمی‌دانست بسپارد تا جایی که لازم نشده حتا در بیرون هم آفتابی نشو، تا چه رسد به پارک‌ها، که حالا جولانگاهی شده بود برای جوان‌هایی که در فکر قیام بودند. اگر مساجد را تعطیل کنند، پارک‌ها و اگر آنجا را هم به اشغال خود درآورند، میعادگاه می‌شود سینماها و... حرکتی است که آغاز شده و چرخ می‌گردد و درآمده و به هیچ‌وجه سر بازایستادن ندارد.

تنها پارک‌ها بودند که هادی را به یاد دیارش می‌انداختند و اینک پناهگاه و مایه‌ی امیدش شده و رنگ و بویی دیگر پیدا کرده‌اند. بوی مردانگی و غیرت

از افراد به مشام می‌رسید و همین کافی بود که هادی سرمست از حضور این آزادیخواهان شود.

مدام در پارک به جست‌وخیز می‌پرداخت. یک جا ساکن نمی‌شد که جلب توجه نکند. با کسی حرف نمی‌زد و تنها در جواب سلامی، علیکی می‌گفت. در مواقع اضطرابی و حساس، سکوت بهترین پاسخی است به سؤالات بی‌شماری که آدم‌فروشان در پی آنند. از یک سخن نابه‌جا و یا حرکتی مشکوک، می‌خوانند آن چیزی را که طالب آنند و می‌بافند تن‌پوشی از ننگ و تهمت وطن‌فروشی برای اشخاص، تا اثری و آثاری از آن‌ها باقی نگذارند.

در چنین اوضاعی، هوشیاری از جنس بیداری می‌طلبد. جنبشی نرم و خیزشی خاموش و بشکوه، تا پوسته‌ی ریا و تزویر را بترکاند و جامه از سرش بیرون کشد. گفته‌اند سفارش نمی‌کنیم تا جایی که لازم نیست آشکارا با یکدیگر ارتباط برقرار نکنید. مأموریت هر کسی مخصوص به خود اوست، مگر این که شریکی لازم داشته باشد. هر قدر کم‌تر بدانید، سبک‌بال‌تر هستید و اگر خدای ناکرده گیر افتادید، آزار کم‌تری می‌بینید؛ پس فعلاً در سر راه یکدیگر سبز نشوید و ارتباطات بیرونی‌تان را محدود کنید.

هادی آن روز با چند نفر دیگر در پارک لاله‌ی تهران قرار داشت. همراه داشتن کوله‌پشتی و دو راکت و توپ، می‌توانست توجهات را کم‌تر کند. در فراز و فرود توپی و راکتی، آن چیزهایی را که لازم است، ردوبدل کنند؛ البته حتی‌المقدور به رمز و کنایه‌ای که خود ابداع و آفریده بودند تا حرفی و حدیثی از گفته‌هایشان موجبات گرفتاری‌شان را پدید نیاورد و محمود بسیار خرسند از این احتیاط، که

هر روزه آن را به چشم می‌دید و یا وصفش را می‌شنید. می‌گفت هیچ وقت، کار از محکم کاری عیب نمی‌کند. حفظ جان از واجبات است؛ آن هم در چنین فراز حساسی که هر سرنخی خیلی‌ها را گرفتار می‌کند.

تشریفات حکم اعدام را روزه‌روز کم‌تر و کم‌تر می‌کردند. می‌گفتند که قوانین قبلی دست‌وپاگیر هستند. مربوط به زمان‌های عادی هستند، الآن شرایط متفاوت شده است و قاعدتاً ضرب‌الاجل قوانین و شدت و حدتشان باید بیشتر شود.

آن روز پارک التهایبی دیگر داشت. تردد افراد، بیش از حد شده بود؛ مثل مور و ملخ آدم می‌لولید. هادی با احتیاط وارد شد. برای این که کسی به او شک نکند، نم‌نم شروع به دویدن کرد. جوانی با لباس ورزشی، خودش را به او نزدیک می‌کرد تا گام به گامش بدود. سرعتش را کم کرد تا او هم برسد. جوان سلام کرد و هادی پاسخ داد...

- و علیک سلام. تیپ ورزشی خوبی داری، چابک و فرزند.

- تو هم بدن ورزیده‌ای داری.

- چرا؟

- هنوز بدنت گرم نشده، خیلی خوب می‌دوی.

- از کجا فهمیدی که تازه اومدم؟ مگه خیلی وقته که تو پارکی؟

- نه. یعنی چشمم یهویی به تو افتاد. از قیافهت خوشم اومد. معلومه که بچه‌ی باحالی هستی.

هادی سرعتش را یواش‌تر کرد تا ببیند واکنش جوان چه می‌شود. او هم سرعتش را کم‌تر کرد. احساس کرد با حرکت سر که نه، بلکه با چشم‌ها به

اطرافیان علامت می‌دهد. یکبارگی ایستاد و پسرک انگار چیزی را گم کرده باشد، سراسیمه به سمتش برگشت.

- چرا وایستادی؟

- بند کفشم رو می‌خوام سفت کنم.

- اونا که بستن!

- نگفتم که باز شدن، می‌خوام سفت‌ترشون کنم.

- مگه می‌خوای مسابقه بدی؟

- آره. با تو می‌خوام مسابقه بدم.

- به کدوم سمت؟

- هر سمتی و تا هر جایی که تو بگی.

- همین سمت مقابل تا اون شیر آب.

- کدوم؟ همون جایی که اون دو نفر پالتویی ایستادن؟

- باشه.

- خب... یک، دو، سه، حرکت.

پسرک استارت زد و با گام‌های بلند وانمود می‌کرد که به سرعت در حرکت است. هادی با شدت به عقب فرار کرد. یقین نداشت که در پشت سرش ساواکی در کمین نباشد. از دیوار کوتاه پارک به بیرون پرید. فوراً خودش را در لابه‌لای ماشین‌هایی که در حال حرکت بودند، گم کرد. آن سه نفر حالا اسلحه به‌دست به‌دنبالش می‌دویدند، اما دیگر دیر شده و توانسته بود به‌اندازه‌ی کافی از آن‌ها

فاصله بگیرد.

جوان‌ها و نوجوان‌ها هر کدام در گروه و دسته‌ای قرار گرفتند. مدارس اردوگاه طیف مذهبی‌ها شده بودند. کمونیست‌ها و مارکسیست‌ها نیز کم‌وبیش در حال فعالیت بودند و هر کدام طرفداران خاص خود را داشتند. در هنگامه‌ی شور و قیام، برخی گروه‌های ضدمذهبی و یا غیرمذهبی هم با دیگران در براندازی حکومت سهیم شدند و فعلاً فرصتی و مجالی برای تفکیک آن‌ها از یکدیگر نبود. براندازی رژیم ستمشاهی اولویت تمام گروه‌ها به شمار می‌آمد، اما هر روز بر تعداد مذهبی‌ها افزوده می‌شد، زیرا از بین بردن حکومت‌های جبار و خودکامه به ایدئولوژی و مرام و عقیده‌ی محکم و استوار نیازمند است که عقل‌ها را قانع و احساس‌ها را تحریک و ترغیب نماید؛ تا آنجایی که اشخاص حاضر باشند بر سر هدف و مقصود جانفشانی کنند و از هیچ چیز نهراسند. اگرچه آغاز و فراگیری قیام مهم است، ولی پایداری و بقای آن، اهمیت اساسی‌تری دارد.

هر چیزی زمانی دارد و بهاری و تشخیص بسیاری از جوانان این‌که، الآن بهار شکوفایی و قیام است. اغلب رمقی و توانی برای درس خواندن نداشتند. فرصتی طلایی فراهم شده بود که نباید به‌هیچ‌وجه از دست می‌رفت. هوشیاری و بیداری امام به ثمر نشست و جوان‌هایی که هر روز به خاک و خون کشیده می‌شدند، مردم انقلابی را در ادامه و استمرار قیام مصمم‌تر می‌ساختند. راه بازگشتی نه برای رژیم باقی مانده بود و نه مردم.

– این بار دیگه کار باید یکسره بشه.

– شکی نداشته باش. باید خون‌های ریخته شده به ثمر بشینه.

اغلب جوان‌ها می‌دانستند که شناسایی شده‌اند و اغلب کم‌تر به منزل و یا محل کارشان مراجعه می‌کردند. در کنار هم بودند نشان هم نعمتی بود.

- نباید این‌ها جرأت کنند که به این راحتی دست به کشتار مردم بی‌دفاع بزنند.

- پیشنهادی داری؟

- باید مسلح بشیم.

- چطور؟!

هادی جزو نخستین پیشنهاددهندگان بود که می‌گفت باید با شجاعت و شهامت در مقابل این‌ها ایستادگی کرد. اگر مجالی پیدا کنند، قطعاً خیلی‌ها رو خواهند کشت، به خصوص جوانان. پس راه عقب‌گستی وجود ندارد.

- استقامت و پایداری و جدیت ما می‌تونه این‌ها رو به عقب‌نشینی وادار کنه. اما این‌ها با حرف محقق نمی‌شه.

برخی نظر دارند که بیایید روی پول‌ها شعار بنویسیم. راحت دست‌به‌دست می‌شن و هیچ‌کس هم چاره‌ای جز حمل و جابه‌جایی اون‌ها نداره. ذهن‌ها درگیر شد. پیشنهادها لحظه‌به‌لحظه سرنوشت‌سازتر می‌شد. باید قیام و اعتراض‌ها هر لحظه پررنگ‌تر شود. نباید تردید و دودلی در دل‌ها باقی بماند. باید شب‌ها به پشت‌بام‌ها برویم و فریاد الله‌اکبر سر دهیم.

- با علنی و آشکار شدن مبارزه موافقم، ولی با شعارنویسی بر روی پول‌ها، نه.

- چرا هادی جان! می‌دونی چقدر کم‌هزینه و راحت.

- تا وقتی که پیروز نشدیم، این‌ها سرمایه‌ی بیت‌المال محسوب می‌شن. نباید

به راحتی تخریب و از دور خارج بشن.

- ولی...

- شکر میون کلامت، از اول باید یاد بگیریم که هدف، وسیله رو توجیه نمی کنه. انقلاب ما برای احقاق حق و عدالته، پس باید خیلی پاک باشه تا بتونه مردم رو جذب کنه. فراموش نکنید که هر آسیب و خطری در اوایل کار برامون یه زنگ خطر جدی به حساب میاد.

می گفتند که حرف حساب جواب نداره و هادی همیشه برای نظراتش استدلال می کرد. اندیشه ها و تفکراتی که ساعت ها بر رویشان فکر می کرد. برای همین هم به خوبی از آن ها دفاع می کرد، اما سرانجام تابع تصمیم جمع بود.

- شرط به دست آوردن استقلال، احترام گذاشتن به نظر جمعه. پایه ی دین مبین اسلام و شرع مقدس بر شور و مشورته. ما به دنبال جمهوری هستیم که براساس آموزه های اسلامی بنا باشه. هرگز به دنبال آن نیستیم که باز استبداد رأی و خودکامگی رو بر کرسی بنشونیم. تجربه ی تاریخ مشروطیت برای ما خیلی هزینه داشته و به هیچ وجه نباید تکرار بشه.

ویژگی این جوان ها صراحت بود و قاطعیت. خوب و پخته حرف می زدند و سنجیده عمل می کردند.

- نباید بگذاریم بر سر اصول معامله بشه.

- آره عمر این حکومت سر اومده.

- از درون پوسیده است، رنگ و لعاب و بزک کردنش دیگه فایده ای نداره.

و راستی راستی این بار قرار نبود که کسی کوتاه بیاید و عقب نشینی کند. عقل

سنی خیلی فراتر از حد و حدود شناسنامه‌ای بود. این بار شیوه‌ی مبارزه نیز تغییر کرده بود.

– جَوون‌ها اسم و فامیل و شماره‌ی تلفن ضروری رو برای تماس گرفتن با ماژیک رو شکم‌هاتون بنویسید که در موقع لزوم بشه راحت با خونواده‌هاتون ارتباط برقرار کرد.

و این کلام یعنی رسیدن دیکتاتوری به پایان ماجراها و رؤیاهایی که در سر می‌پروراند. این بار انگار که همه‌چیز رنگ خون گرفته بود و کسی از کشته شدن هراسی نداشت. همه تصمیم گرفته بودند که کاملاً با هویت و اعتقاد بچنگند و سرنوشت رو به خدا بسپارند. مهم این است که به وظیفه‌شان عمل کنند و عمق فاجعه را به نمایش بگذارند.

دیدن این شور و نشاط، وجد دیگری به هادی می‌داد. بحث‌ها، گرم شده بود و جدیت این بار فراتر از هر بار و نوبت دیگری. منتها جایی که شور و احساس غلبه می‌کند، باید مراقب عقل‌ها هم بود و نگذاشت که خدای ناکرده گروهی به موج‌سواری بپردازند و از این احساسات پاک سوءاستفاده کنند و جمعی را بدنام نمایند. منتها چگونه باید جلوی این رفتارها را گرفت!

در حالت درماندگی بهترین مشاور، تفکر است تا تمام جوانب و شرایط سنجیده شود. این حرارت به هرز نرود و رفتارهای ناشایست سر نزند و امیدها را در سرآغاز، ناامید نکند؛ ولی مگر می‌شود به‌راحتی حریف آن جماعت شد که از هر دستی کنار هم جمع شده‌اند. لابد باید راهی باشد و بزرگ‌ترها فکری به حال این وضعیت کرده باشند. نباید نپرسیده، نگران شد.

می‌دانست که محمود هر شب با چند نفری در ارتباط است و آنچه را که اتفاق افتاده مرور می‌کنند و آنچه را که فردا باید به‌وقوع بپیوندد، برنامه‌ریزی می‌نمایند. پس نخواهند گذاشت که خودسرانه اتفاقی بیفتد. به انحراف کشیده نشدن قیام، از هر چیزی مهم‌تر است. باید با محمود دغدغه‌اش را در میان بگذارد. پیدا کردن محمود، خود جزو محالات است، به‌جز شب که هر جا باشد یا خودش می‌آید و یا پیامش و آن وقت است که می‌شود از پیام‌رسان سراغش را گرفت و یا همراهش رفت.

آن شب پیام‌رسان بود که آمد و گفت:

- امشب، محمود آقا فرمودند که شام میهمان ما باشید.

- شما؟!

- یه دوستم. محمود آقا فرمودند چون استانبولی دوست دارید، براتون تهیه کنیم.

- استانبولی؟!

- آره، با آن آلوهای بیرجندی که هفته‌ی قبل به همراه کتاب ابوذر از بیرجند

برایتان رسید. درسته؟

- بله دقیقاً.

با خیال راحت به راه افتادند. نه چیزی می‌گفت و نه چیزی می‌شنید. سکوت بود

و سکوت. نه هدف و مقصد معلوم و نه کاری که در پیش دارند. آیا لازم بود که

با او هم این‌گونه رفتار شود! دهانش را جمع کرد که چیزی بپرسد.

- می‌ریم رستوران، غذای آماده‌ست.

- پس محمود...

- نگران نباشید. افراد، گروه‌بندی شده‌اند و من و شما عضو یک گروهیم.

- محمود...

- او عضو گروه دیگریست. دوتا برادر نباید در یک گروه باشند.

- نباید...

- به صلاح‌تره این کار.

حالا هادی خوشحال بود و ناراحت. پاک گیج شده بود که در تشکیلات، او هم بعد از این فقط یک عضو است و حتا با برادرش هم نمی‌تواند ارتباط داشته باشد، ولی از طرفی خوشحال، چون دغدغه‌هایش داشت برطرف می‌شد.

- اگر کاری با محمود داشته باشم...

- من در خدمتم.

- آخر او برادرمه.

طرف برگشت و نگاه سردی به هادی کرد، طوری که حرف در دهانش ماسید. نمی‌دانست که می‌تواند چیزی بپرسد یا نه؟ تمایلی هم دیگر نداشت که بپرسد. به‌ناچار همراه شدند. گام‌های بلند برمی‌داشت، دستش را کشید و گفت:

- آهسته‌تر، نباید فکر کنند که عجله داریم. لطفاً وقتی چیزی می‌گوییم، به من زُل نزن، متوجه می‌شوند که از گفته‌هایم متعجب می‌شوی و شک می‌کنند.

هادی پاسخی نداد و ابرویی بالا انداخت.

- بخند و از حال و روزت بگو تا شک نکنند که ما دوست نیستیم و برای

کاری همراه هم شده‌ایم. دست هادی را گرفت و دست دیگرش را بر شانه‌اش گذاشت. هادی هنوز حیرت‌زده که باید چه واکنشی نشان بدهد و چگونه می‌تواند به خوبی او نقش بازی کند. او در چه فکری بود و این‌ها در چه فکری هستند. لحظه‌به‌لحظه افراد را به صورت عملی آموزش می‌دهند. انگار که سال‌ها تجربه‌ی مبارزه داشته‌اند! چه برنامه‌ریزی دقیق و پنهانی! هنوز باورش نمی‌شد که برای تماس گرفتن با محمود باید به دوستانش متوسل شود. مگر می‌شود و چنین چیزی امکان ندارد! چطور ممکن است که این چیزها به ذهن این جوان‌ها برسد. تا کی و کجا باید او بی‌خبر باشد و به راه ادامه بدهد؛ راهی نامشخص و با افرادی ناآشنا.

- به شما گفتند که باید کجا برویم.

- فعلاً شما را به جای امنی می‌برم تا از تهران بری.

- برم؟!

- بودنت دیگر در این جا صلاح نیست.

و حالا رفته‌رفته بر شدت حیرتش افزوده‌تر می‌شد و دلش قرص و محکم‌تر که چقدر اطلاعاتشان دقیق است و انگار هر چند هزار متر قرار است که او در جریان قرار بگیرد که چه بکند و به کجا برود. بی‌خبری هم خود عالمی دارد. این‌که هر لحظه منتظر پیامی باشی از کسی و ندانی که تا چند لحظه‌ی بعد باید در کجا باشی و چه بکنی. توکلت به خدا باشد و چشمت به در. چه کسی و به چه وسیله‌ای خودش را به قومی شناساند. از کجا آمده و پیام چه کسی را به تو منتقل می‌نماید. آیا مسئولیت این‌بارت مورد پسندت هست یا نه؟ و هزاران

هزار موضوع دیگر که ذهن هادی را می‌گزید. جوانی شهرستانی که در پایتخت با بزرگ‌ترها آشنا شده و حالا به‌قول حکومتی‌ها، دارد کارهای خطرناک انجام می‌دهد. کارهایی که به‌شدت آینده‌اش را در خطر می‌اندازند و شاید نتواند دیگر به خواست‌ها و آرزوهایش برسد. انتخابی بزرگ در راهی خطیر و بی‌بازگشت، منتها از روی تمایل و به جهت رضایت حق.

برایش قابل باور نبود که باید تهران را ترک کند، ولی از طرفی اعتقاد داشت که برای همگانی شدن تظاهرات، باید این شور و اشتیاق در شهرستان‌ها نیز ایجاد شود. این بود که راهی بیرجند شد. در دبیرستان آیت‌الله طالقانی ثبت‌نام کرد تا بهتر بتواند با دانش‌آموزان ارتباط داشته باشد، وگرنه در شرایط فعلی، دل‌ودماغ درس خواندن نداشت. محیط کوچک‌تر بود. باید احتیاط بیشتری می‌کرد تا به‌راحتی شناخته نشود و گیر نیفتد و جلوی فعالیتش را نگیرند. در ابتدا به روشنگری پرداخت. جبهه‌ی مشخصی نمی‌گرفت تا مطمئن شود که طرف مقابلش ظرفیت پذیرشش را دارد.

- به نظر تو سرنوشت این قیام چه می‌شود؟

- خب معلومه دیگه، پیروزی مردم.

می‌دانست که به این حرف‌ها و موضع‌گیری‌ها نباید فریفته شود.

- من به پیروزی و شکستش کاری ندارم. می‌خوام بدونم به نظرت حق با کدوم طرفه؟

- این خیزش و جنبش و شور و شوق مردمی رو مگه نمی‌بینی!

- نه این‌ها که چندتا جَوون بیشتر نیستند که دور هم جمع می‌شن. یه چیزهایی

برای هم می‌گن و تا سایه‌ی مأمورها رو می‌بینن، پا به فرار می‌گذارن. این که انقلاب نمی‌شه.

- نه پس، تو باغ نیستی. این‌ها معمولاً در مسجدها سازمان‌دهی می‌شن.

- مثلاً کدوم مسجد؟

- مسجد آیت‌الله آیتی.

- تو هم در جمعشون شرکت می‌کنی؟

- نه، فقط شنیده‌ام.

- از چه کسی؟ موثق یا ناموثق؟

- پسرک چشم‌غره‌ای رفت و ایستاد.

هادی فهمید که بیشتر، اطلاعات را در اختیارش گذاشته‌اند و طرف، این کاره نیست، ولی دریافت که مسجدهای بزرگ و بنام، کاملاً تحت‌نظر هستند. این بود که به بچه‌های مورد اعتماد خبر داد که امشب به مسجدهای حاشیه بروند و به دیگران هم خبر بدهند.

نماز عشا خوانده شد و شخصی با عبا بر منبر رفت.

- عزیزان نماز گزار! همان‌گونه که مستحضر هستید، خداوند رحمان، از انسان‌های

شکر گزار بسیار خرسند است. سعدی - علیه‌الرحمه - می‌گوید:

شکر نعمت، نعمت افزون کند کفر نعمت از کفت بیرون کند

آن‌هایی که سنی از شان گذشته و یا از نقل‌های شیرین پدر بزرگ‌ها شنیده‌اند حکومتی بر سر کارست که در زمینه‌ی حکمرانی بسیار مهارت دارد. مملکت که

کتاب دعا نیست، بدهی به دست هر باسواد و بی سواد و بگویی بخوان. شما در کجای دنیا سراغ دارید که قیمت‌ها، پنجاه سال تغییر نکنند. فرضاً اگر خودکار در زمان رضاخان یک ریال بود، هنوز هم همان قیمت است. مگر می‌شود که این قدر نظم و درایت در حکمرانان باشد که ظرف پنجاه سال قیمت‌ها تغییر نکنند؟! بله می‌شود. این آقایانی که بر سر کار هستند، عملاً ثابت کرده‌اند که می‌شود. از زمانی که نظم نوین، در ایران سربلند پایه‌گذاری شده است، چقدر اوضاع مردم بهتر شده، ولی باید بپذیریم که هر کس کاری بلد است و بهر کاری آفریده شده. شما مگر می‌توانید از قصاب بخواهید که موی سرتان را اصلاح کند. پس مرا چه به مملکت‌داری؟ مگر در جوامع متمدن غربی کشیش‌ها از احترام و عزت و قدرت برخوردار نیستند؟ اما آن‌ها به دنبال کار آخرتی خود و مردم هستند و حاکمانشان در فکر کارهای دنیایی و امورات مردم. می‌بینید که در زمینه‌ی علمی و فرهنگی و مذهبی و اجتماعی چقدر از ماها پیشرفته‌ترند. نه دروغ می‌گویند و نه از کارشان می‌دزدند. آن قدر هم از سوی دولت حمایت می‌شوند که به فکر کلاه گذاشتن بر سر یکدیگر نیستند. پس اگر مسلمان هستید، قدر بدانید و ناسپاسی نکنید که نمک بدبختی به بار می‌آورد.

هادی بلند شد و ایستاد و فریاد زد:

- چقدر پول گرفتی که برایشان تبلیغ کنی؟ مگر دنیا در خوردن و خوابیدن خلاصه می‌شود. شما اگر در زمان معاویه هم سکوت می‌کردید، کیسه‌های طلا بود که می‌گرفتید. آن وقت شراب و شوکتان به‌راه بود و به تعداد موه‌های سرتان می‌توانستید زن داشته باشید.

- بگیرید و ببندید دهان این جوانک غافل را که دولت پهلوی را با معاویه مقایسه می‌کند.

با دستور مستقیم مرد عباپوش، اوضاع مسجد به‌هم ریخت. آشوب و همهمه به‌پا شد و دوستان هادی از این فرصت استفاده کردند و او را فراری دادند، اما وقتی که به‌جای امنی رسیدند، دیدند چشمش ورم کرده و احتمالاً چند مشت محکمی نوش جان کرده است.

- باید ضرب شست خوبی بهشون نشون بدیم تا حدی که درک کنند این تو بمیری با همیشه فرق می‌کنه.

- اون‌ها هم خیلی جری می‌شن.

- نه ترسی از اون‌ها داریم و نه به عقیده و مرامشون کاری. اون‌ها نیستند که روش و هدف مبارزه رو برای ما تعیین می‌کنن ما تکیه‌مون و پشتوانه‌مون خدا و دین الهی است و...

- پس این‌ها رو برای چی می‌سازیم.

- اگه تفنگ هم دستمون بیفته، لزومی نداره که آدم بکشیم. فقط این‌ها باید بیدار شن و بفهمن که با چه کسانی طرف هستن.

- ولی این بی‌مروت‌ها که به کوچک و بزرگ رحم نمی‌کنن.

- فراموش نکنید که خیلی از این‌ها فعلاً مجبورند که در مقابل مردم بایستند. حساب این‌ها با ساواکی‌ها جداست.

- دیروز پسرک نوجوانی رو که داشت روی دیوار شعار می‌نوشت، با گلوله زدن و کشتن.

- یادتون باشه اون خونی رو که با دستش روی دیوار به جا گذاشت، پاک نکنید. برید و سر فرصت و وقت مناسب دورش شعار بنویسید، گل بکشید. این‌ها یه سند زنده‌اند. یادتون نره حتماً چندتا عکس از اون دیوار بگیرید.

طولی نکشید و صحبتش تمام نشده بود که عکسی را به هادی نشان دادند. همان دیوار خونی بود. دور خون‌ها، کادری قرمز کشیده بودند، چونان ابری متراکم و انبوه همانند پوستینی قرمز در قرمز، که از دور خودنمایی می‌کند. هادی همچنان زل زده بود. انگار می‌خواست که چیزی را در عکس کشف کند و یا فکری برایش داشت. سکوت همه‌جا را دربر گرفته بود. کسی توان صحبت کردن نداشت. صورت‌ها گر گرفته بودند و التهاب، رفته‌رفته در برافروختگی چهره‌ها خود را نمایان می‌ساخت. یک قطره، دو قطره و آهسته‌آهسته، سیل قطرات در صورت هادی به هم پیوستند. بغض یکی ترکید و بعد دومی و سومی و... و... و حالا فریادها بود که طنین‌انداز می‌شد، ولی هادی هنوز هم صدایش در نمی‌آمد و خاموش و بی‌صدا اشک می‌ریخت. بغض راه گلویش را بسته بود و آب دهانش را به‌سختی قورت می‌داد. حوصله‌ی نفس کشیدن هم نداشت. سرخ‌تر و سرخ‌تر می‌شد و از آتش هم سوزنده‌تر. پسرها دلی از عزا درآوردن. آن‌هایی که شاهد ماجرا بودند، خیلی دلشان می‌خواست که در جمعی خودمانی و صمیمی خودشان را سبک کنند. هادی آهسته و آرام، شعاری را که در عکس می‌دید زمزمه کرد:

- می‌کشم، می‌کشم، آنکه برادرم کشت.

چشم‌ها کم‌کم به نور آمدند. جوان‌ها، اشک‌هایشان را با پشت دست پاک کردند و به دهان هادی خیره شدند. فریادهای در گلو مانده و بغض‌ها، ترکیدند. سکوت

به‌طور کامل شکسته شده بود. فریاد بود. فریاد یکپارچه. بلند و رسا. خونین و زخم‌خورده که از بغض‌های تاول‌زده و سر باز کرده بیرون می‌آمد و هادی در درون فریاد کشید. این‌ها از فردا چه محسری به راه می‌اندازن. کسی آگه جرأت داره و می‌تونه حالا در مقابل این‌ها ایستادگی کنه. حالا هر کدوم تبدیل شدن به یک...

فردا صبح همه جمع شده بودند، اما این بار سبک و رها، انگار که از دوش هر کدوم باری سنگین برداشته بودند. جوان بودند و پر از شور و التهاب و هادی به‌دنبال فرصتی مناسب و چه زمانی از این بهتر می‌توانست پیش بیاید. هم شور هست و هم شعور. هم اراده و هم خواست. هم عزم و جدیت و هم پشتکار.

- ما مسلمانیم و پیرو خمینی که تموم عمر بابرکتش رو وقف جنگیدن با این نامردها، با این نااهل‌ها کرده. اما نه با کینه، بلکه با عقیده. جهاد مسلمان برای اقامه‌ی عدله، نه ظلم و خونخواهی. شور خوبه، به شرطی که با شعور همراه باشه.

- بابا در مقابل این‌ها که حتا به یک نوجوون هم رحم نکردن!؟

و هادی به‌دنبال صاحب صدا نگشت. حدس می‌زد که چنین موقعیتی و صحنه‌ای پیش بیاید.

- ترسم از این بود که مبارزه و قیامون به رنگ دشمن و دشمنی دریاد؛ اما نه، هرگز، ما پیرو پیامبریم، مگر حضرت در فتح مکه چه کرد که در تاریخ ماند. پس هر کس که پیرو دین و آیین محمدیه، همون کاری رو بکنه که خدا دوست داره. رفتاری داشته باشه که پیامبرش انجام داد. بدونید و آگاه باشید مردم به سمت جماعتی جذب می‌شن که کینه‌توز نیستن. گذشتشون، نشون‌دهنده‌ی عظمت کردار و هدفشونه.

...اما...

– ببخش برادر، کلام آخرم رو بگم و اما محکم بجنجید. تا توان دارید ایستادگی کنید و مطمئن باشید که پس از پیروزی افرادی که باید محاکمه بشن، عادلانه محاکمه می‌شن و حق به حق دار می‌رسه و هیچ جنایتکاری خواب راحتی نخواهد داشت؛ «و سَيَعْلَمُوا الَّذِينَ آتَىٰ مِنْ قَلْبِهِ يَنْقَلِبُونَ».

قیام‌ها علنی شده بود و فرمان امام این که همگان، دست از کار بکشند و به صف راهپیمایان بپیوندند. سید آن روز بی‌واهمه دانش‌آموزان انقلابی را جمع کرد و جماعت چشمگیری از دبیرستان طالقانی به راه انداخت. وقتی پرسیدند که هدف و مقصد کجاست؟ گفت: دانشگاه تا دانشجویان و دانش‌آموزان به هم ملحق شوند که به راحتی نشود سرکوبشان کرد.

جماعت مشتاق جوان، با شور و حرارت به راه افتاده بودند و شده بود آن چیزی که نظمی از آن ترس بسیاری داشت. سید را با اصرار از صف‌های جلو بیرون کشیدند. می‌دانستند که به شدت به دنبالش هستند و اگر زنده دستگیرش کنند، برای گرفتن اطلاعات تا سرحد مرگ شکنجه‌اش می‌کنند، البته او هم کسی نیست که بخواهد زبان باز کند و نتیجه از همان سرآغاز معلوم می‌شود.

سید در هر جمعی که قرار می‌گرفت، دوست داشت کار مثبت و سازنده‌ای انجام دهد. نظر دوستانش این بود که کم‌تر باید آفتابی شود، چون احتمال دستگیری‌اش زیاد است. این بار هم بیکار ننشست و در زیرزمینی شروع به ساختن کوکتل مولوتوف کرد. می‌دانست که با اوج گرفتن مبارزات، بسیار مؤثر و کارا خواهد بود و از جسارت مأموران رژیم خواهد کاست و آن‌ها دیگر گمان

نخواهند کرد که در مقابلشان، عده‌ای بی‌دفاع قرار دارند و به هر نحوی و طریقی می‌شود سرکوبشان کرد.

شب از نیمه گذشته بود و هادی هنوز بیدار. تاریکی و سکوت، آرامش می‌کرد. این چند روزه، آبی از گلویش پایین نرفته بود و نمی‌توانست باور کند. نه هرگز امکان ندارد! مگر می‌شود! ولی تا کی می‌توانست خودش را گول بزند. بالأخره که چه؟

به ابروان پرپشت سیاهش خیره شد و چشمان میشی‌اش. همیشه مظلومیتی در نگاهش به چشم می‌خورد و معصومیتی در رفتارش. مدام سربه‌زیر بود و حتا در نمازش هم. اگر سید بعد از قرآن، همدمش نهج‌البلاغه بود مونس و یارِ دوستش، احادیث بودند به‌ویژه کتاب «الخصال» از شیخ صدوق. می‌دانست و یقین داشت که خوردنش هم براساس سفارش ائمه و پیشوایان است. سید هرگز فراموش نمی‌کرد که می‌گفت:

– امام رضا(ع) از قول پیامبر(ص) سفارش کرده که: کشمش هفت فایده داره. صفرا یا زردآب و عفونت یا بلغم رو از بین می‌بره. اعصاب رو استوار و خستگی رو برطرف می‌کنه. آدمی رو نیک‌خو و دلش رو پاک می‌کنه و غم‌هاش رو از بین می‌بره.

و سید لبخندی زد و گفت:

– آفرین بر این مرام.

و ادامه داد...

– لابد باز هم منبع: الخصال، ابن بابویه معروف به شیخ صدوق...

- جلد دوم، صفحه‌ی ۵۰۷.

- و حتماً چاپ چندم و نام انتشاراتش و مترجم و چه می‌دونم... همه‌رو حفظی.

- مگه بده که حرف‌های آدم مستند باشه.

- آخه تا این حد!

- دلم می‌خواد که کم‌تر یاد بگیرم، اما نسبت به آنچه که می‌دونم و ادعا می‌کنم،

همه‌جوره تسلط داشته باشم.

هادی لبی تکان داد و سکوت کرد و باز هم لبی و سکوتی. اما لب تکان دادن و سکوت این‌بارش به سبب از دست دادن دوستش بود و حیرت آن‌بار... دریغش می‌آمد که باور کند او را برای همیشه از دست داده و ناباوری‌اش مدام اذیتش می‌کرد. امیدوار بود و منتظر. هر زنگ تلفنی و در حیاطی. ولی او که فرسنگ‌ها با آنجا فاصله داشت. دلش می‌خواست که فرصتی دست می‌داد و به اصفهان می‌رفت و از خانواده‌اش می‌خواست که کتاب الخصال او را یادگاری به او بدهند. حتم داشت که به روش علما حاشیه‌هایی که بر کتاب نوشته و علامت‌گذاری‌هایش خود گزیده‌ایست و کتابی مستقل.

سکوت و به‌ویژه سکوت شب برای مادر بسیار نگران‌کننده و دلهره‌آور است. می‌گوید یقین دارم که در یکی از این سکوت‌های شبانه خبر سختی برایم می‌آورند. بچه‌ها، راهشون حقه و کارهاشون درست و همین، دل‌کنند ازشون رو سخت می‌کنه. خوابش نمی‌برد و آهسته و آرام بلند شد و چون شب‌جی سرگردان به راه افتاد. به سمت شیر آب رفت، اما حوصله‌ی آب خوردن هم نداشت. هنوز خیلی به وقت اذان هم مانده بود. یافتن همدمی در دل شب سخت است. همه

که دغدغه‌های مشترک ندارند. رختخواب هادی خالی بود. نگران تر شد. به دلش افتاد که سید حمزه را بیدار کند، ولی نه، هادی که چندمده شب و روز برایش مهم نیست و فرقی ندارد. شبش هم مثل روزش، پرکار و پر جنب و جوشه. ولی الآن موقعیت فرق می‌کرد. سرکی به اتاق کشید. آهسته و آرام کنار شمع نشسته بود و به عکس مقابلش ناباورانه خیره شده. بند دل مادر پاره شد. با نگاهی ملتسمانه لحظه‌ای به هادی نگاه کرد. هادی یا هنوز متوجه‌اش نشده بود و یا این که نمی‌خواست کسی خلوتش را بهم بزند.

مادر در را با ناامیدی بست و آرام زیر لب زمزمه کرد...

- خدا دلشون بکنه که این جوون‌ها رو گرفتار کردن. طفلکی‌ها چه چیزهایی رو در جوونی تجربه کردن. خدا از سر تقصیراتشون نگذره. الهی که هرچه زودتر سر به نیست بشن و...

صدای اذان پیچید. مادر هنوز دلشوره داشت که هادی چطور با این موضوع کنار خواهد آمد. هیچ وقت او را آن قدر دماغ ندیده بود و حالا به خودش دلداری می‌داد که:

- بچه‌م حق داره. یه پرنده که بی جون می‌شه مادرش... ما... د... د...

در باز شد و هادی از اتاق بالآخره بیرون آمد. چشم‌هایش پف کرده بودند. مادر نفهمید که از بی‌خوابی است یا... ولی چه فرقی می‌کند. به هر حال باید یه طوری به این بچه دلداری داد، ولی هنوز نفهمیدم که چه رابطه‌ی عمیقی بین او و این دوستش وجود داشته که این جور می‌سوزه. اگه بنا باشه بعد از این برای هر کدوم از این جوون‌ها این طوری بی‌قراری کنه که از بین می‌ره. نه، نه لابد این بچه

خیلی با دیگران فرق می‌کرده. هادی بچه‌ی صبوریه، عاقله می‌دونه که... خب بدونه مگه دلیل می‌شه که بتونه به‌راحتی باهاش کنار بیاد. یه پرنده که بی‌جون می‌شه. اِ چه شده؟! بلند شم و شیطون رو لعنت کنم. صدای اذون دیگه نمیاد. کی تموم شد که من به خودم نفهمیدم... هنوز فکر می‌کردم که خیلی به وقت اذون مونده. دارم می‌شم مثل این جَوون‌ها. صبح و شبم داره یکی می‌شه.

به سخنرانی‌های آیت‌الله غفاری بسیار علاقه‌مند شده بود. با گوش دادن به آن‌ها، آرامش و اطمینان خاطر خاصی می‌یافت. در پیروزی انقلاب تردید نداشت و می‌دانست که حفظ و بقای آن، سخت‌تر از پیروز شدن است؛ به‌خصوص وقتی که پای سوءاستفاده‌گران به عرصه باز شود و زیاده‌خواهان به سهم‌خواهی بپردازند. کسانی که در حاشیه بودند و پس از فروکش کردن ظلم و ستمگری‌ها، اکنون دلیر شده‌اند و وانمود می‌کنند که چه کارهایی انجام داده‌اند. روشنگری آگاهانه از طریق سخنرانی، قطعاً در جذب مخاطبان و تأثیرگذاری بر آن‌ها نقش اساسی خواهد داشت.

مادر و پدر هرگز باور نمی‌کردند که آن پسر مظلوم و متین و ساکتشان حالا از نظر مردم انقلابی و مؤمن، سخنران قابلی است. می‌گفتند او مرد کارهای سخت و نفس‌گیر است، ولی باید با چشم خودمان ببینیم. روزی به پدر گفت:

- برای برق‌کشی ساختمان، با کسی صحبت کردی. قرار گذاشتی یا نه؟

- صحبت کردن و قرار گذاشتن که پسرم خرج نداره. گفتن حداقل ۱۵۰۰ تومان دستمزدش می‌شه. تو که غریبه نیستی، من یک کارمند معمولی هستم، هرچه داشتم برای ساخت هزینه کردم، نمی‌دونم این مبلغ رو باید از کجا تهیه کنم.

- می شه یه فکرایه کرد.
- یا علی. مثلاً.
- از یه اوستا کار خواست که پول نگیره.
- شوخیت گرفته! اون هم تو این موقعیت؟
- نه پدرجان، کاملاً جدی دارم حرف می زنم.
- شما راضیش کن قسطی این کار رو انجام بده، بعداً یه کاریش می کنیم.
- قسطی کار نمی کنه. می گه یا نقد یا فی سبیل الله.
- خدا پدر و مادرش رو بیامرزه. از چه وقتی می گی که بیاد و کارش رو شروع کنه؟
- از همین فردا صبح زود.
- الآن که ماه رمضان؟
- نه می خواد از سر صبح بیاد که سه روزه تموم کنه.
- حالا بالأخره این استا کار قابل فی سبیل الله رو معرفی می کنی یا نه.
- بله، الآن در مقابلتان ایستاده.
- تو؟!
- مگه من چه مه.
- از این هنرها داری و ما بی خبر بودیم!
- شما که می دونی به کارهای فنی ظریف، از کوچکی علاقه داشتیم.
- البته ما کی شمارو می بینیم که از هنرها خبردار بشیم.

هادی بعد از سپیده‌ی سحر کارش را شروع می‌کرد و تا بعد از افطار به کارش ادامه می‌داد. خستگی نمی‌شناخت. سرگرمی و مشغولات مفید را بسیار دوست داشت، به خصوص اگر می‌شد که ابتکاری هم در آن کار به خرج دهد. اما هنوز برای پدر، یه سؤال بزرگ باقی مانده بود که:

- تو این همه هنر و کارهای متفاوت رو کجا و چطور یاد می‌گیری!؟

برق‌کشی سه‌روزه تمام شد و پدرومادر می‌دانستند هادی به‌دنبال یافتن مشغولاتِ جدید است که از وقتش نهایت استفاده را بکند. صبح زود از خانه بیرون می‌رفت و وقتی که خواب بودند، بازمی‌گشت. می‌دانستند که جوان‌های مؤمن بسیاری، مشغول نگرهبانی هستند تا برخی فرصت‌طلبان از موقعیت پیش آمده سوءاستفاده نکنند تا نهادهای نظامی و امنیتی به‌طور کامل شکل بگیرند. ولی صبح‌ها نمی‌دانستند که در کجاها خدمت می‌کند. مادر با خودش عهد کرد که بیدار بشیند تا لااقل امشب او را بیشتر ببیند. نیمه‌های شب بود که در را با احتیاط کامل باز کرد.

- مادر شما هنوز بیداری!

- آره پسرم. دلم برات تنگ شده بود. دوست داشتم که یه دل سیر ببینمت.

- شرمنده. این روزها به‌شدت گرفتاریم.

- تو کی گرفتار نیستی! از وقتی که یادمون یا مشغول درسی و یا کار و یا یاد گرفتن یه هنر. حالا که درس و مشق فعلاً تعطیل شده مونده بودم که به چه کاری مشغولی.

اشک در چشم‌های هادی جمع شد. هق‌هق کرد و نفس بلندی کشید. بند دل

مادر پاره شد.

- چیزی شده مادر؟

- مادر با این همه فقر و تنگدستی مردم هرچه تلاش کنیم، راه به جایی نمی‌بریم.

- تو که منو نصف جون کردی پسر. این خرابی‌ها مال چندین ساله، قرار نیست که یک‌شبه درست بشه. چه شده که این اوضاع این قدر تو رو ناراحت کرده؟
- با سیداحمد رحیمی، برای کمک به خانه‌های مستضعفان سر می‌زنیم؛ اوج فاجعه غیرقابل‌تصوره. مواد غذایی مختصری براشون می‌بریم، ولی انگار که همین چیزهای کوچک هم خیلی مورد نیازشونه. آدم افسوس می‌خوره در کشوری با این همه امکانات، چرا باید وضعیت چنین باشه!؟

به خانه‌ای سر زدند. اتاقی کوچک، کوچک‌تر از آن که قابل‌تصور برای سکونت باشد. چهار نفر بودند. مادر خیاطی می‌کرد و پدر زمین‌گیر گوشه‌ی خانه. از داربست افتاده و قطع نخاع شده بود. مادر به هر قیمتی حاضر به کار کردن بود. نقد یا نسیه، کم یا زیاد. پرسیدم:

- چرا حاضری با این روش کار کنی؟

- شما گرسنگی کشیدید؟!

- نه راستش. به اندازه‌ی بخور و نمیر همیشه داشتیم.

- شده که بچه‌تون بخواد بره اصلاح، پول اصلاحشو نداشته باشید؟

- نه خواهرم.

- طلب‌هایی که از مردم داری مایه‌ی امیده. دیر یا زود میارن و مقداریش هم سوخت می‌شه.

- حتا از شما هم دریغ می‌کنند. ببخشید، یعنی شما که این قدر ارزون می‌گیرید ...

- شما ببخشید که حرفتون رو قطع می‌کنم. حرف دلتون رو بزنید. آره حتا از ما هم. بعضی‌ها، عادت دارند وقتی می‌بینند نداری و به کارشون محتاجی، طاقچه بالا بذارند. این قد بی‌انصافی می‌کنند که فقط پول نخ و سوزن رو می‌دن.

- اون وقت شما قبول می‌کنید؟

- راستش خیلی دلم می‌خواد که قبول نکنم. وقتی رنگ پریده‌ی بچه‌ت رو می‌بینی، به نون فردات که فکر می‌کنی، به قوطی خالی چای و به حبوبات نداشته‌ات...

- این که اجحافه.

- بگذریم، از شما پول نمی‌خوام. هر چقدر که باشه روزی چندروز می‌شه یا چند هفته شایدم چندماه بعدش چی؟ شوهر بیچاره‌م اون گوشه افتاده و درد می‌کشه. می‌دونید که وقتی پول دوا و درمون رو نداشته باشید، باید به چه مسکن‌هایی پناه ببرید! ناگزیرید، باید به اون حق بدید. حقیقتش اگه اون هم راضی نباشه، شما دلتون می‌سوزه، یعنی چاره‌ای ندارید. بالأخره آدمیزاد دیگه از گوشت و پوسته. درد می‌کشه و... دلم می‌خواد روی پای خودم وایستم نه اینکه یک عمر سربار کسای دیگه باشم. شما جوونید یه تولیدی برام پیدا کنید که همیشه بهم کار سفارش بده. این سوزن زدن و چرخ کردن‌ها بالأخره یه روزی من و از پا

می‌اندازه. دیسک کمر و گردن، چشم‌ها و... به‌قول شما یه بخور و نمیری هم باید برای روز مبادامون ذخیره کنم.

- خدا بزرگه. بالأخره کس و کاری، دوستی و آشنایی هم برای اون روزها هست.
- نه جوون. وقتی که بی‌پولی و امیدی هم به پولدار شدنند ندارن، فکر می‌کنند که سرطان گرفتی و بعضی‌هاشون هم فکر می‌کنند که بی‌پولی یه بیماریِ واگیره. می‌ترسن جواب سلام بهت بدن.
- درکتون می‌کنم.

- چطور، تو که گفتی همیشه یه بخور و نمیری داشتی؟

- آدم باید همیشه امیدش به خدا باشه.

- همون امید ما رو زنده نگه داشته. وگرنه...

- وگرنه چی. چرا...

- شما هم جوونید و هم زن نیستید که بدونید ما هنوز هم که هنوزه اعتمادی به زن‌ها نداریم. وقتی زن باشید، دیگه جرأت نمی‌کنید از هر کسی کمک بخواید. همه رو مثل خودتون فرض نگیرید. امیدوارم که متوجه منظورم شده باشید.

هادی دیگه نای حرف زدن نداشت. انگار که به‌یکباره تمام توانش را در مقابل این حرف از دست داد. نمی‌دانست دیگه استدلالی برایش باقی مانده یا نه. می‌خواست بلند شود، رویش نمی‌شد، نشستن بعد از آن هم برایش سخت بود. چقدر اوضاع بر این زن سخت شده بود که خیلی راحت در مقابل همسر و بچه‌هایش حرف‌هایش را می‌زد. اصلاً می‌خواست در کجا حرف بزند؟ اتاق دیگه! آشپزخانه! و یا... جایی نبود. گویی همه با هم محرم شده بودند. شریک درد و

رنج‌های یکدیگر. کوچک تا بزرگشان از بایدها و نبایدها خبر داشتند و دیگر چیز ناگفتنی در بینشان وجود نداشت و چه بهتر که بدانند تا اوضاع و شرایط را بهتر درک کنند، ولی باز هم نمی‌توانست خودش را توجیه کند. هنوز هم از گفتن این جمله که حتا از شما هم دریغ می‌کنند، خجالت می‌کشید. به یکباره از دهانش پریده بود و راهی برای درست کردن هم وجود نداشت.

با وجود عرق بدنش باز هم داشت سرما می‌خورد. کم‌کم عرق‌ها بر تنش خشک می‌شدند، احساس سرما، بیشتر و گزنده‌تر می‌شد. عرقش، عرق سرد بود. عرق شرم و خجالت از مرد بودن. مَرَد. م... ر... د... گاهی این‌ها فقط حرف هستند، کلمات بی‌خاصیتی که فقط جنسیت افراد را مشخص می‌کنند، نه هویتشان را.

- هادی جان! خوبی. چته مادر؟

بغض گلویش را گرفته بود و به‌سختی، کلمات راه باز می‌کردند که بیرون بیایند. نگاه بود در نگاه. تلاقی چشم‌های درمانده، فکرهای مایوس و احساسات خراش یافته و زخمی و آزرده.

- مادر جان! تو که وکیل و وصی عالم نیستی، هستی!؟

- مادر. خیلی از این توجیهاات برای خودم میارم، اما قانع نمی‌شم. باید بتونم کاری براشون بکنم، ولی تعدادشون خیلی زیاده. هر خانواده‌ای هم گرفتاریش از دیگری بیشتره.

- پس مادر حرص نخور. جوش نزن.

- مادر، زن و مرد کلیه‌شون رو فروختن تا نون شبشون رو فراهم کنن. چه می‌شه گفت!

- تو خودت رو نفله می‌کنی با این فکرهات.
- باید، باید اوضاع عوض بشه. خانومه حرف گزنده‌ای بهم گفت مادر.
- مادر حرف بزنی بذار سر دلت سبک شه. راحت بشی.
- می‌گفت هر چقدر که کمک کنی می‌شه روزی چند روز، هفته، ماه، بعدش چی؟ این حرف خیلی سخته، خیلی سنگینه، راست می‌گه.
- حرف بزنی مادر. باز هم بگو.
- گفت نمی‌خوام به عمر دستم جلوی مرد و نامرد دراز باشه.
- و بعدش...
- نمی‌شه قربونت برم، نمی‌شه همه‌چیز رو گفت.
- می‌ترسم. می‌ترسم از همین چیزهایی که نمی‌شه گفت. سخته، خیلی سخت بعضی از حرف‌ها رو بشنوی و سخت‌تر اون که بخوای بگیش.
- آره قربونت. می‌گفت بعضی‌ها مرد نیستن، فقط مردی رو یدک می‌کشن.
- مادر نشست. زانو زد. با دستش پیشانی‌اش را بر دست گرفت. انگار که سرش سنگینی می‌کرد. لحظه‌ای عُقُ زد و به جلو پرتاب شد. هادی نگران شد. به سمتش آمد.
- طوریت شد؟!
- نه عزیزم. می‌ترسیدم. از همیش می‌ترسیدم که خانوم، اسیر این حرف‌ها شده باشه. این وقت‌هاست که زن‌ها می‌شکنن و تکه‌تکه می‌شن...
- اشک امانش را برید و دیگر نتوانست حرف بزند. سکوت... سکوت... سکوت.

وقتی که سکوت محرم و همدم یک مرد می‌شود، غصه‌ی نگفتن‌های خیلی حرف‌ها بر دلش سنگینی می‌کند. بغض فرو کوفته و سرکوب‌شده‌ی خیلی از چیزهایی که نباید هرگز پیش بیایند. باید همه در حد بخور و نمیر داشته باشند تا مجبور نشوند به هر دری بزنند، آن‌هم زنی تنها با مریضی سخت و بچه‌های قدونیم‌قد. بدون حامی، تنها و رها حتا فرصت درددل کردن هم ندارد تا خودش را سبک کند.

بی‌پناهی یعنی غربت و گوشه‌گیری، لابد چقدر برایش سخت است که کسی به او اعتماد نمی‌کند و حاضر نمی‌شود به حرف‌هایش گوش بدهد. راهی در پیش پایش بگذارد و یا در موقعیت‌های سخت و حساس در کنارش باشد که گمان نکنند تنها و بی‌کس است. طرف مشورتش باشد و... این که دستش در مقابل دیگران، پیوسته دراز نباشد و برای هر کسی راز زندگی‌اش را نگوید و هر کسی را به حریم امن خانواده‌اش راه ندهد. مگر این‌ها خیلی چیزهای زیادی‌ست، آن‌هم برای یک انسان و یک زن؟

گاهی غفلت از دیگران، غفلت از خودمان است. این که نتوانسته‌ایم و شاید هم نخواستیم که از خوشی‌ها و لذت‌ها دل بکنیم و نگاهی به اطرافمان بیندازیم و این سهل‌انگاری ما موجب شده که کسی سال‌های سال اسیر و در بند نیازهای اولیه‌اش باشد و نتواند در مقابل دیگران بایستد. نتواند که حق خود و خانواده‌اش را بگیرد و حالا این بار سنگین، بر شانه‌های هادی گذاشته شده و رهایش نمی‌سازد. بعضی چیزها سخت هستند و برخی‌ها گزنده. کشیدن بار فقر سخت است و ناگواری‌ها و مشکلات فقیر بودن گزنده و حالا این زن هم با سختی‌ها مواجه

است و هم گزندگی‌ها. وقتی نتوانی کاری بکنی، یعنی در ساحل آسوده و آرام نشستهای و غرق شدن تدریجی یک زن را به چشم می‌بینی. زنی که چند نان خور به همت و تلاش او نگاه می‌کنند و مگر می‌شود که باور کرد چنین چیزی را و هر چیز قابل باوری همیشه به راحتی قابل هضم و درک نیست.

خیره شدن پسرهایش یعنی مواجه شدن با پرسش‌های سخت که تو چه کسی هستی و با چه نیتی به آن‌ها و زندگی‌شان نزدیک شده‌ای و سر به زیر انداختن دخترش یعنی چه وقتی فرا می‌رسد که در خانه‌شان به روی هر نامحرمی بسته شود که خودشان باشند و مشکلات خودشان. چه وقت میسر می‌شود که او آزادانه سرش را بلند کند و هیچ نامحرمی را در منزلشان نبیند و نگاه آن مرد از همه برایم سخت‌تر است. مردی که آرام به گوشه‌ای خزیده، سر به زیر و ساکت. با هنرش چندین خانواده را نان می‌داد و حالا به نان شبش محتاج شده است. وقتی اشک‌هایش بی‌اختیار سرریز و سرازیر می‌شوند، آدم از خودش خجالت می‌کشد. این‌که ببیند و نتواند کاری بکند و دست روی دست بگذارد.

یاد کورش می‌افتد که می‌گفت تو فیل هستی که می‌خواهی دستم را بگیری و من تمساحی که خودم را با تو به باتلاق خواهم کشاند و آبرو و اعتبارات را خدشه‌دار خواهم کرد و هادی نوشت، اما هرگز نتوانست که به دستش برساند که ما معتادان پنهان که هیچ‌وقت اعتیاد به روزمرگی‌هایمان را نپذیرفته‌ایم، برای همین هم کور هستیم و کر و خوش‌به‌حال تو که روح و جسمت را درمان کردی، ولی ما هنوز در غفلت خود سرگردانیم.

در سرش آشوبی به راه افتاده و حالش به هم می‌خورد از غذا، خواب و هر آنچه

که به انسان آرامش می‌دهد و به آن خانواده نه. «نه خوردنمان به آدمیزاد می‌ماند و نه خوابیدنمان. خواب، شکم سیر می‌خواهد و خوردن یک سیر دل خوش، که هیچ‌کدامش را نداریم و در آرزویش مانده‌ایم. وقتی که به فردایت امید می‌داری، وقتی که خیلی‌ها را در کمین خودت و دخترت می‌بینی، خواب معنا و مفهوم ندارد. تو همیشه از بابت دخترت نگرانی داری و باورتان نمی‌شود که او برای من دغدغه دارد که مبادا فرو بریزم و من هم بر سرشان آوار شوم و زنده‌زنده همه‌مان دفن شویم.»

وقتی حرف‌ها و صحنه‌ها گزنده می‌شوند، از درون می‌گذند. جریان زهر و سم در گردش خونت اختلالی ایجاد می‌کند. اعصاب را به هم می‌ریزد و بعد تمام سیستم عصبی‌ات درگیر می‌شود.

تمام رگ و پیوندهایت. سالم هستی و نیستی. امنیت داری و نداری. به دور خودت و در خودت می‌پیچی. ضربان قلبت نامنظم می‌شود. تپش رگ‌ها، سنگینت می‌کند. می‌خواهی که تنها باشی و نباشی. می‌خواهی فریاد بکشی و سکوت کنی. می‌خواهی و... نمی‌خواهی... می‌روی و... نمی‌روی. می‌نشینی و... آرام نمی‌گیری. تمام محاسباتت به هم می‌خورد و درهم می‌ریزد. شب چون روز بی‌خواب می‌شوی و روزت چون شب تاریک و ظلمانی و خاموش.

مگر از این دست، یکی و دوتا هستند؟! این‌ها تقدیر الهی است و گرنه چگونه می‌شود باور کرد که خانمی در سی سالگی این قدر سختی را به دوش بکشد؟! آزمونی پیچیده و نفس‌گیر تا پس از سر بلند بیرون آمدن از آن، در دنیای دیگر به رستگاری جاوید برسد. مگر قرار است که در حکمت خداوندی شک داشته

باشیم؟! و مگر و مگر و مگر. ولی این‌ها آرامم نمی‌کنند. این‌ها دل خوش‌کنک هستند. مسکن‌های موقتی، پس باید کاری کرد. ننشست و نگاه کرد.

دست دراز کردن به سوی غریق و غرق شدن قطعاً از تماشای بودن راحت‌تر است. آن مرگی آنی و شیرین است و این نابودی تدریجی و سخت و حالا زمان انتخاب نیست، نباید بر هر کار خیر استخاره گرفت. فرصت تأمل نیست. به هر کدام از دوستانش که می‌توانست زنگ زد و کمکی جمع‌آوری کرد و داشت آرامشی می‌یافت که آنچه از دستم می‌آید، انجام می‌دهم و دریغ نمی‌کنم. من موظف به تکلیف هستم نه نتیجه، در حد توانم...

دانشگاه‌ها شروع به کار کردند و زمان آن رسیده بود که سیدهادی در این عرصه نیز خودی نشان دهد. پایه‌ی درسی‌اش خوب بود و نیاز به مرور و یادآوری داشت. نمی‌خواست که در هر رشته و شهری، باری به هر جهت پذیرفته شود. فرصتش اندک بود و گرفتاری‌هایش بسیار، اما با انگیزه و علاقه و پشتکار در بیشتر موارد توانسته بود که به آرزوها و خواسته‌هایش برسد. تمام تلاشش را کرد و نتیجه را به خدا سپرد.

فراغت از درس، باز فرصت بیکاری برایش فراهم ساخته بود. به تهران نزد محمود رفت. فهمید که یک دوره آموزش نظامی بیست روزه از پنج خرداد تا بیست‌وپنجم در پارک جنگلی برگزار می‌شود. فرصت را مغتنم دانست. هم سرگرم شد و هم آموزش نظامی را گذراند. پس از بازگشت، مانده بودند که این پرنده‌ی بی‌قرار، به چه طریقی خودش را سرگرم می‌کند.

اردوهای جهادی برای کمک به محرومان و مستضعفان شکل گرفته بود.

جوانان مؤمن بی هیچ چشمداشت به دنبال آن که به هر طریقی به مستضعفان کمک کنند تا از شدت سختی‌ها و مشکلاتشان بکاهند و چه موقعیتی از این بهتر. سید ثبت‌نام کرد و قرار شد که راهی استان محروم لرستان شود.

فاصله‌ی طبقاتی، بی‌سوادی، سوء‌تغذیه و ناامیدی در لرستان هم بسیار به چشم می‌خورد. سید دریافت که تنها بیرجند محروم نیست، بلکه برای آبادانی مناطق دوردست مملکت، باید عزمی جدی و برنامه‌ریزی مدون و منظمی وجود داشته باشد تا بشود به‌صورتی متوازن و متعادل از شدت نامالایمات و گرفتاری‌ها کاست و بیکاری را برطرف کرد؛ چون عامل رواج بسیاری از معضلات ناخواسته خواهد شد. موقعیت‌ها را از جوانان خواهد گرفت و بر عمق مشکلات خانواده‌ها خواهد افزود. از کاری دریغ نداشت، درو، بنایی، برق‌کشی و... در مقابل، هیچ انتظاری از آن‌ها نداشت. می‌دانست که حتا از پر کردن شکم خودشان هم عاجزند. به خوردن نان ماست و یا هندوانه‌ای بسنده می‌کرد. برای تفنن و تنوع در آب هندوانه، نان ریز می‌کرد و می‌خورد، اما تا حدودی خرسند که کاری برایشان انجام می‌دهد و با آن‌ها احساس همدردی می‌نماید.

می‌گفت اگه فرصتی پیدا بکنم، حتماً خاطرات این اردو رو ثبت و ضبطش می‌کنم. شیرینی این خاطرات فراتر از هر تاریخیه. مهم‌تر از هر کتابی. زنده و پویا، بدون جانبداری، آنچه که هست، بی‌اغراق و صاف و صمیمی و دوست‌داشتنی، بی‌ریا و پاک.

همیشه می‌خواست در دورترین روستاها ساکن شود، جاهایی که حتا از نعمت آب و برق هم محروم هستند. می‌دانست و تردید نداشت که مشکلات بیشتری

دارند. اگرچه دیدن و تحمل آنچه که می‌دید، بسیار دشوار بود و اگر به چشم نمی‌دید، هرگز باور نمی‌کرد.

روستایی در ته دره. بسیار بکر و سرسبز. دیدنش خیلی لذت‌بخش بود و تصور آنکه در آنجا به صورت دائمی سکونت داشته باشی، غیرقابل باور. راه پریچ و خم همچون اژدهایی طویل که با نقش و نگارش در دره، دامن گسترده است و جابخش کرده. زیبا برای گشت‌وگذار ولی در زمستان چه؟

- آگه کسی در زمستون مریض بشه چطور بالا می‌بریدش.

- حتی المقدور نمی‌بریمش با دوا و درمون محلی درمونش می‌کنیم.

- آگه زن باردار باشه چی. موقع...

- داخل تابوت می‌ذاریمش و چهار مرد تنومند حملش می‌کنند.

- از راه می‌رند بالا؟!!

- نه امکان نداره، خیلی طول می‌کشه. تا اون موقع حتماً کار از کار می‌گذره.

- آخه از این سربالایی که بالا رفتن امکان نداره.

- هر چیزی در شرایط سخت امکان‌پذیره.

- یعنی همین که برف بیاد، راه به کلی مسدود می‌شه؟!!

- هنوز کسی جرأت نکرده که تو برف از این شیب، پریچ پایین بیاد. هم شیش

و هم پریچ بودنش، پایین اومدن با وسیله رو محال می‌کنه و بالا رفتن که عملاً ناممکنه.

- مردها سالم می‌رسن به بالا؟!!

- باید توکل به خدا کنی. نباید انتظار داشته باشی که بدون زمین خوردن بالا برسی.

- این که خیلی خطرناکه.

و هزاران هزار سؤال دیگر که ذهنش را به سختی می‌گزید. نمی‌شد و نمی‌توانست که قضیه را هضم کند. چشم و ابرو بالا می‌انداخت. محاسبه می‌کرد ولی فراتر از هرگونه محاسبه و احتمالی بود.

- جوون، سختی هر چیزی رو به انسان‌ها یاد می‌ده. هر ناممکنی رو، ممکن می‌کنه.

- آخه این بازی مرگ و زندگیه؟!

- ولی انتخاب توش نیست. تازه اگه...

و هادی دیگر چیزی را نمی‌شنید. شنیدن همین چیزها هم تابه‌حال برایش دشوار بود و حالا اگر قرار بود که چند گرگ گرسنه هم سر راه این چند نفر سبز شود و یا وقتی به سر جاده رسیدند، چند ساعتی ماشینی از این جاده‌ی خلوت عبور نکنه و... و... اگه نصف شبی یکی آپاندیسش... قلبش... و یا سخته بکنه...

- جوون، برای زندگی در چنین جاهایی باید امیدت به خدات باشه. یقین قلبی داشته باشی.

- بعد همه چیز درست می‌شه؟ دیگه اتفاقی پیش نمیاد؟

- نه جوون، ترس خودش باعث می‌شه که زودتر گرفتار بشی. حتا وقتی گیر گرگ گرسنه‌ای هم که بیفتی اول تو چشمت زُل می‌زنه. برات شاخ و شونه می‌کشه.

- که چی بشه؟

- می‌خواد ببینه که عکس‌العملت چیه. باید نترسی. باید ایمان داشته باشی که با یه چیزی و به یه طریقی می‌تونی از دستش خلاص بشی. اگه بدونه که ترسیدی، حتم داشته باش که کارت تمومه.

- تو، تا حالا گیرش افتادی.

- یه بار نزدیک روستا بودم. از زوزه‌ها و گُرگُری خواندنش سگ‌ها فهمیدند و به کمکم آمدند. ولی یه بار دیگه به طرفم حمله‌ور شد.

- تونستی کاری بکنی؟

- پریدم. این قدر سریع که فرصت دفاع پیدا نکردم و یا این که غافلگیر شدم. مثل کنه چسبیده بود. سنگین بود و نمی‌شد که جابه‌جا کنیش. دندونای تیزش به سرعت لباس‌هام رو پاره کرد. مزه‌ی خون رو که چشید، هارتر شد. درد بی‌حسم کرده بود. منتها می‌خواستم که باهش بجنگم. چشم‌هایم از حدقه زده بودند بیرون. فکش خیلی قدرت داشت و دندوناش انگار که چسبندگی داشتند، به قوت یک گیره‌ی آهنی. تموم زورم رو جمع کردم نوک چماقم رو تیز کرده بودم با دست راستم که آزاد بود به سمت چشمش بردم. خورد. قرمز شد و خون بود که پاشیده شد. گرم و سرخ. لزوج...

هادی فکر می‌کرد که این‌ها افسانه هستند و یا یک خیال و رؤیا و اگر فرصت بود چه چیزهایی که از آن‌ها نوشته می‌شد. ولی شنیدنش هم، یک گنجینه بود. هرگز از سنخ شنیده‌هایش نبود به همین جهت هم نمی‌توانست که باور کند. ولی مگر قرار است که به ناشنیده‌ها و نادیدنی‌ها ایمان نداشت؟ می‌دانست که زندگی

چندروزه و یا چندماهه با آن‌ها، می‌تواند خیلی چیزها را برایش قابل باور کند. این‌جا آخر دنیا نیست، ولی چقدر از آشوب‌ها و نزاع‌ها به دور است. آسوده و راحت باهم کنار می‌آیند. همه چیز تحت نظارت بزرگ‌ترهاست، هم نظمی هستند و هم عدلیه. اگر لازم باشد حکم صادر می‌کنند و اجرا می‌نمایند. هیچ‌کس حرص نمی‌زند، همه چیزشان به مصرف خودشان می‌رسد، کم‌تر چیزی خرید و فروش می‌شود. جنس در مقابل جنس. شیری می‌خرند و میوه‌ای در مقابلش می‌دهند. یکی برای همه، در تنورش نان می‌پزد و کاشکی آن زن سرپرست خانوار این‌جا بود و در میان این‌ها زندگی می‌کرد. چقدر کار برایش فراهم می‌شد. نان پختن، گاو دوشیدن، درو کردن، عدس و نخود چیدن و... شوهرش هم از جمع صمیمی مردهای بیکار بی‌نصیب نمی‌شد. هر روز سری به او می‌زدند و از احوالش جويا می‌شدند و این می‌توانست به بهبودی‌اش کمک بسیاری بکند.

کاشکی کورش همراه می‌شد. آرزویم بود که در چنین جای بگری ماه‌ها با او باشم. مکانی که به دور از وسوسه‌های شیطانی شهری‌ها باشد. او باشد و من و طبیعت و مردمانی ساده و بی‌ریا و خدای پاک. کاشکی بشود که سالی یک ماه بتوانم در چنین جمع‌هایی باشم که بهترین مشغولات اهالی‌اش دور هم جمع شدن است و از هم گفتن و از هم شنیدن. بی‌حاشیه و به دور از خبرهای بد و ناگوار. سفره‌ها پر روزی و روزی‌خور اما ساده، هر که، هر چه دارد می‌آورد. باهم می‌خورند و با هم می‌چشند. آن وقت‌هایی که میهمانشان هستیم از خوردن سیر نمی‌شوم. از بس که تنوع دارد و خوشمزه می‌خورند، ولی وقتی که از جمعشان دور هستیم، اصلاً حوصله‌ی خوردن ندارم. دارم به بودنشان عادت می‌کنم.

سخت‌تر برآیم آن است که بخواهم از این‌ها جدا شوم و یک‌راست باز پرتاب گردم به دل جماعت. از صبح نقشه بکشم که ساعت چند حرکت کنم تا سر وقت برسم. به ترافیک برنخورم ولی برگشتش چه؟ آنکه دیگر زمانش در اختیار من نیست. می‌مانی که به رفتنش می‌ارزد یا نه و به گیر کردن در ترافیکش و به بوق‌های ممتد و متوالی‌اش که از سر دوستی و یا به جهت دشمنی به جهت ابراز ارادت و یا فحشی رکیک نثار هم می‌کنند و تو همیشه در حال حدس زدن هستی که الان این صدای ناهنجار کش‌دار بوق یعنی... و چقدر شرمنده می‌شوی از این حرکت و صدای زشت. از این گفتار بی‌کلام که شأن شهروندی و شهرنشینی را می‌شکند.

ولی این‌جا صداها، طبیعی هستند و گوش‌نواز. تو را نرم و آرام در خلسه فرو می‌برند و نشئه‌ایی که نمی‌خواهی از آن بیرون بیایی تا شاید دیگر نتوانی به آن دست پیدا کنی و حالا حالاها از آن محروم شوی. این‌جاست که حریصانه دل به آن‌ها می‌سپاری و با تمام وجود سر می‌کشی‌شان و چه طعم خاصی دارند. مزه‌های تکرارنشده، بی‌اسانس و مواد افزودنی، خالص و به‌یادماندنی.

دغدغه‌هایم هم برطرف شده است. این‌که خالصانه و از عمق جان می‌توانم برای کسانی بکوشم که ایمان به زندگی کردنشان دارم. به دوستی‌ها و صداقت‌هاشان، اگر چندین سال دیگر هم به پیششان برگردم، همین‌گونه مرا می‌پذیرند و فراموشم نخواهند کرد و من نیز فراموششان نخواهم کرد. صحنه‌هایی به‌یادماندنی از ارتباط متقابل، این‌که با هم باشیم و برای هم زندگی کنیم. خوابشان به وقت است و نمازشان سر موقع.

خروس خوان که می‌شود همه‌چیز جان می‌گیرد و به روشنایی می‌رسد. حیوانات، هستی و انسان‌ها. چهره‌ها شاداب، نه غم چیزی دارند و نه رنج دیگری آزارشان می‌دهد. این‌جا و در این وسعت شگرف شاه، گداست و گدا، پادشاه. دوست چون فامیل است و فامیل چون دوست. سبب‌ها و نسب‌ها رنگ باخته‌اند.

- آقای مهندس چرا همه‌ش تو خودتی.

صدا، هادی را به یکبارگی از جا می‌کند.

- بله، کی، من، چرا؟ چطور؟

- ببخشید مثل این که ترسیدید.

- نه، تو خودم نیستم. نمی‌تونم باور کنم که دنیایی مثل دنیای شما، در این نمونه وجود داره.

- جداً.

- آره این‌ها در این نمونه خیلی نوبره.

- چند خانوار بیشتر نیستیم. اما ماندیم و مهاجرت نکردیم. حالا نه این که خودمون، بلکه حتا بچه‌هامون هم سخت به این وضعیت عادت کردند. دیگه نمی‌تونیم غوغای شهر رو تحمل کنیم، سرسام می‌گیریم.

- نعمت بزرگیه که نصیبتون شده.

- به همینی که داریم قانعیم. زرق و برق شهر بهمون نمی‌سازه. بیش از چند

روز که می‌مونیم، مریض می‌شیم.

هادی در خیالات خودش غرق شده بود. حرف‌های مرد او را به سفرهای دور

و دراز برد. به جایی که قوانین خاص خودش را دارد و آدم‌های مخصوص به خودش را. چه زود با هر کسی اُخت می‌شوند و هر چه که در دل دارند را می‌گویند. آرام می‌آیند و نرم و سبک می‌دوند. هر لحظه پیدایشان می‌شود و در چشم به هم زدنی گم می‌شوند. یاد نگرفته‌اند که گوشه‌ای بنشینند و افسوس نداشته‌هایشان را بخورند. با داشت‌هایشان خوشند.

لحظه‌ای به خودش می‌آید. انگار که از سفر دور و درازی برگشته باشد. سرش را تکان می‌دهد و چشم‌هایش آرام می‌گیرند. یادش نمی‌آید که چه گذشته و با که بوده ولی نه، آن مرد چه شد. به آن که می‌گویند ملاجان محمد. الآن در کنارم بود. خلوتم را به هم نزده و چه خوب، انگار که در بیداری خواب می‌دیدم و چه خواب‌های خوبِ باصفایی. چه راحت می‌شود که از هر جایی به هر جایی بروی و با هر کسی که دلت می‌خواهد، همنشین بشوی. بگویی و بشنوی.

نمی‌دانم پس از بازگشتم چه چیزهایی می‌تواند جایگزین این‌ها و این‌جا بشود. این جایی که نه آخر دنیاست و نه اولش، ولی قریب‌ترین و شگفت‌ترین جایی است که تا به حال دیده‌ام و اگر برایم تعریف می‌کردند، با تمام زودباوری‌ام، نمی‌دانستم که چطور می‌شود باورش‌شان کرد!

پس از ندا چهل روز به بیرجند بازگشت تا در عرصه‌ای دیگر بتواند به کار و کوشش و تلاش بپردازد و یا در روستا و استانی دیگر به جهاد سازندگی برود. مادر وقتی پس از مدت‌ها او را دید زانو زد و نشست.

– وامصیبتا تو چرا قیافه‌ت این طوری شده! آب شدی! کجا بودی مادر؟

چشم‌های بی‌رنگش را انگار نمی‌توانست باز نگه دارد. خسته بودند و خموده.

معلوم نبود که از بی‌خوابی بود و یا از دیدنی‌هایی که بارها او را اذیت می‌کرد و مادر می‌دانست که چرا پس از آن‌ها، چشم‌هایش قرمز می‌شود و به رنگ خون درمی‌آد. قرمزی که به کبودی می‌زد. چهره‌ای استخوانی و تکیده. می‌دانست او کسی نیست که از نخوردن و یا کم خوردن بنالد. به هر چیزی قانع است و اگر کار باشد و بداند که کسی به کمکش نیازمند است، ساعت‌ها و روزها از خوردن و خوابیدن فراموش می‌کند مثل سه روزی که منزلشان را سیم‌کشی کرد آن هم در ماه مبارک رمضان.

می‌گفت بچه کویری به سخت‌کوشی و مهربانیش شناخته می‌شود، به کم ادعایی و تحملش و اگر که صبور نباشد، هیچ‌کدام از این‌ها میسر نیست.

- ولی پسر خدا در قرآن هم فرموده که از هر کسی به اندازه‌ی توانش انتظار دارد.

- من هم دقیقاً همین رو می‌گم مادر که خدا به‌خاطر لطفی که در حق ما بیرجندی‌ها داشته، از مون انتظار بیشتری داره.

- مادر من که هر چی می‌گم تو باز حرف خودت رو می‌زنی. یه نگاه به قیافهت بکن.

می‌دانست که رضایت مادر و پدر پایه‌ی هر کاریست. پس نباید مایه‌ی نگرانی او شود. ولی این‌بار دیگر ظاهرش خبر می‌داد از درون و باطنش. جایی برای توجیه نداشت. پس باید که طوری و از طریقی دیگر وارد می‌شد.

- جوابمو ندادی. این طوری از پا می‌افتی‌ها. آخه باید نا و توان داشته باشی که کار کنی.

ظاهراً فشار کار و بی‌خوابی‌ها، این‌بار کار خود را کرده بودند. آخر چطور می‌شد گفت که مادر، آن‌ها واقعاً چیزی برای خوردن نداشتند و گرنه از میهمانی غریب، دریغ نمی‌کردند و سکوت این‌گونه موارد، نوعی خوداتهامی‌ست. باور آنچه که می‌گویند و تو به سختی درصدد طفره رفتن از آنی و اگر طرف مقابلت هم شخص دنیادیده و با تجربه‌ای چون مادر باشد، دیگر کار سخت‌تر هم می‌شود. به‌ناچار گفت:

– جوهر مرد، کاره. طوری نیست. یه چند روزی استراحت کنم و از دست‌پخت‌های خوشمزه‌ی تو بخورم، سرحال میام.

مادر ته دلش خوشحال بود که با تمام وجود در خدمت مردم و محرومان است. برایش فرقی نمی‌کرد که چه کسی و در کجا باشد. فقط قصد خدمت بی‌دریغ داشت. مرداد از راه رسید و گرما اوج و شدت گرفته بود. مادرو پدر حیرت‌زده که پسرها چطور شده، چند روزیست به دور هم جمع شده‌اند و آرام و قراری یافته‌اند. البته پیروزی انقلاب مهم‌ترین رویدادی بود که برای آن‌ها در اوج جوانی به‌وقوع پیوسته بود. پیچ‌های بین آن‌ها رفته‌رفته بیشتر و بیشتر می‌شد تا این‌که سیدمحمد و مهدی و هادی گفتند که هر سه در سپاه ثبت‌نام کرده‌اند تا لباس سبز پاسداری بر تن کنند و حالا مادر فهمید که این آرامش قبل از توفان بوده و در کسوت جدید، دیگر دیدن آن‌ها به خیال و آرزو تبدیل خواهد شد.

لباس به قامت بلندشان شکوه دیگری داده بود. سه جوان، با صلابت و استوار همچون سه ضلع یک مثلث به هم پیوسته بی‌رأس و قاعده از هر طرف که نگاه می‌کردی، هر کدامشان به‌واسطه‌ای از دیگری سرتر بود. یکی در درس، یکی

در شجاعت، دیگری در ایثار و آن دیگر در خلاقیت، کار، کمک به دیگران و... مادر وقتی این‌ها را مرور می‌کرد، به وجودشان می‌بالید و حالا افتخارش به این بود که این‌ها بخواهند حافظ انقلاب باشند می‌دانست که با اعتقاد و یقین و به پاس خون دوستان شهیدشان لباس را بر تن کرده‌اند. این‌ها لباس نیستند، بلکه معرفت و شور و عشق هستند که پوشیده‌اند.

تن ورزیده و چابکشان در لباس‌ها، بسیار باوقارتر به نظر می‌رسید. انگار که چربی در بدن ندارند. صاف و رشید. قدها افراشته، سینه‌ها ستبر، شانه‌ها افتادگی نداشتند و رضایت در چهره‌شان موج می‌زد. خود انتخاب کرده بودند و پدر و مادر هم هرگز ناخرسند از این انتخابشان نبودند. به آن‌ها ایمان داشتند. زیرا با عقل جمعی تصمیم می‌گرفتند. تأمل و تفکر پشتوانه‌ی کارهایشان بود و پس از آن با جدیت و یقین به پیش می‌رفتند. تردید در تصمیم‌گیری‌ها و رفتارهایشان دیده نمی‌شد. درد یکی، درد دیگری بود و مشکل یکی، مشکل همگی. اگرچه هر کدام در یک گوشه و کنار کشور مشغول کاری بودند، اما دل‌هایشان به همدیگر نزدیک بود. کمتر می‌شد که بینشان اختلاف سلیقه و عقیده ببینی. انگار که در مرام و سلیقه نیز، هم‌نظر بودند و پدر و مادر از این بابت خرسند که اختلاف و تضاد و تعارضی که به کشمکشی منجر گردد، در بینشان نمی‌دیدند و یا اگر که بود، آن قدر حرمت نگه می‌داشتند که مادر و پدر جز خوبی و رفاقت در بین آن‌ها نمی‌دیدند.

آنچه همه خوبان داشتند انگار که در هادی یکجا جمع شده بود. در درس، در کار و حالا واژه‌ای که مادر به تازگی از زبانشان بسیار می‌شنید... مأموریت. همسرش کارمند بود و با این واژه بیگانه نبود. ولی این‌ها انگار آفریده شده بودند

برای مأموریت.

شده بود آنچه که مادر می‌دانست می‌شود. این لباس سبز، مجوزی بود که دیدنشان به رؤیا و خیال شباهت داشته باشد. درس و مدرسه و دانشگاه و حالا سرزدن به موقعیت‌ها و اردوگاه‌های مختلف افغان‌ها و... ولی مادر دلخوش به آنکه هر جا که باشند، مشغول رتق و فتق امور نیازمندان و محرومان هستند و یا فتنه‌ای را در نطفه خاموش می‌کنند و هر کدام از این‌ها که باشد، منشأ خیری و مایه‌ی شادی بچه‌هایی که همیشه در پی این کارها بوده‌اند و حال پس از سال‌ها به آرزوی خود رسیده‌اند.

اما به یکباره دلش هُری می‌ریخت. انگار که زیر پایش خالی می‌شد. نمی‌دانست که چه می‌خواهد. خوردنی است یا پوشیدنی. نیاز به تأمل و یادآوری نداشت. این‌گونه مواقع می‌دانست که دلتنگی بچه‌هاست که صبر و آرام و قرار را از او می‌گرفت. وقتی سرجمع زد، روزها و ماه‌ها و حالا کم‌کم باید فصل‌ها را هم می‌شمرد. بله در ۱۹۰ روز گذشته، هادی بیش از ده شب در منزل نبوده است. می‌دانست که دل از دنیا کنده است. بی‌قرار رفتن است و شدن. تحولی ژرف، جابه‌جایی و نقل و انتقالی بزرگ از سویی به سویی، از مرتبتی به درجه‌ای و از دیاری به... تصور این دیگری برایش مشکل بود. به این‌جای قضیه که می‌رسید، قلبش فشرده می‌شد، همچون گنجشکی که محکم در مشت گرفته باشندش. در تنگنای حیرتی. من که در این عمر کوتاه، یک دل سیر ندیدم‌شان. مگر این‌ها دانشجو نیستند، مگر این‌ها ایرانی نیستند و محل خدمتشان بیرجند نمی‌باشد و... اماها و اگرهایی که در بسیاری موارد بی‌جواب بودند. می‌دانست که پسرها هرگز اسیر این حدود حصرها نمی‌شوند. دلی دارند به وسعت دریا و آرمان‌ها و آرزوهای

به عظمت کوه. هیچ وقت اسیر و دلدادهی چیزی نمی شوند که ارزش دلبستگی را نداشته باشد.

آخرین چرتکه انداختن هایِ مادر به این ختم می شد که اگر در بین این پنج تا پسر یکی و تنها یکی شان دختر می شد، در این وقت مَحرم بود. لااقل غصه ی دلتنگی هایم را برایش می گفتم. مگر این رسم دلدادگی و مادر و فرزند نیست. ولی می گفت بدان که هر دوستداری بیش از حد و قاعده، وابستگی و ذلت ایجاد می کند. حس پرواز را از بچه ها می گیرد. پس...

مهر از راه رسید و همه منتظر که هادی چه کار کرده است. در اولین رشته ای که انتخاب کرده بود، پذیرفته شد. مهندسی صنایع دانشگاه صنعتی شریف. فرصتی فراهم شد که این بار به جهاد علمی پردازد، آن هم در رشته ای که مورد علاقه اش است، ولی شروع جنگ و مأموریت هایی که در سپاه به او واگذار می کردند، او را به گرفتاری هایی بزرگ تر مشغول ساخته بود.

دوره ی آموزشی دیگری را این بار در سپاه گذراند. تا به حال چندین بار مرگ او را تهدید کرده بود، همیشه تسلیم خواست خدا بود. هنوز به خوبی به یاد داشت که در حوادث انقلاب وقتی از تهران به بیرجند برگشت، در روز انتصاب از هاری مردم با سنگ به سمت مشروب فروشی حمله کردند، سنگی به سرش اصابت نمود و شکست. مادر چقدر نگران شد. خاطرات تلخ از موتور پرت شدن و بیهوش شدن به خاطر گیر کردن آلو در گلویش، برایش زنده شد. حالا بزرگ تر شده بودند و خطراتی که آن ها را تهدید می کرد نیز بزرگ تر و سهمگین تر شده بود و پدر حرفش این که «من عاشق فرزندانم هستم، اما وقتی می بینم که آن ها چطور

عاشقانه در راه اعتلای حقیقت گام برمی‌دارند، چطور می‌شود که من از صمیم دل به راهی که می‌روند افتخار نکنم. خداوند خودش عنایت فرموده ولی اگر صلاح بداند و آن‌ها را از ما بگیرد باز هم با رضای جان، تسلیمش هستم.»

در سپاه، مسئول مبارزه با گروهک‌ها بود و می‌گفت مبدا برای‌تان فرقی بکند آن که به شما مراجعه کرده و نیازمند همکاری‌تان می‌باشد، ایرانی است و یا افغانی. باید برای سربلندی و امنیت ایران و اسلام در هر جایی که نیاز است، جنگید. ایران پس از سال‌ها صاحب حکومت اسلامی و قرآنی شده و نعمتی چون امام به ما عطا شده، پس باید از جان و دل قدردان باشیم.

خبر، خبر مسرت‌بخشی بود. سروسامان گرفتن یکی از پرنده‌ها و این یعنی پیدا شدن همدم و مونس برای مادر از جنس خودش. با عاطفه و احساس زن بودن. حس تعلق عمیق و خالص و پاک و ثمره‌ای که دربر خواهد داشت. نوه‌های قدونیم‌قدی که دوباره رونق کودکی و طراوت را به او هدیه می‌کنند.

باید راهی زیرکوه می‌شدند. اما چه فرق می‌کرد. هر جا که جزو ایران زمین است. نسل... ولی نباید فرصت را از دست داد. بارها از زبان همسرش شنیده بود که در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست و اینک با تمام وجود به این سخن ایمان و یقین داشت که باید بی‌درنگ رفت و رفت. سرجمع کردن و پابند نمودن این بچه‌ها همیشه و همیشه به‌راحتی میسر نمی‌شود.

پسرها پس از مدت‌ها به دور هم جمع شدند. از شادی مادر شاد بودند و خرسند. هیچ‌وقت او را این قدر راضی ندیده بودند و همه به او حق می‌دادند و می‌دانستند که بالأخره اگر عمری باقی باشد، باید همه‌شان روزی و روزگاری مایه‌ی شادی

مادر را فراهم کنند. حتی اگر برای دمی هم باشد، غنیمت است. می‌دانستند که دلواپسی و دلهره‌ی دائمی برای یک زن تنها، چقدر سخت و آزاردهنده است. پدر از سنخ خودشان بود و اگر مجالی می‌یافت، درست عین خودشان.

مادر و پدر نگرانی نداشتند. پسرها از هر جهت شرایط ازدواج را داشتند و این یعنی نزدیک شدن مادر به آرزوی قلبی و باطنی‌اش و چقدر خوشحال بود که خدا این لطف را شامل حالش کرده که بی‌دغدغه به خواستگاری برود و بگوید و تعریف کند از آن چیزهایی که هرگز مایه‌ی شرمندگی‌اش نخواهد شد. چون عین آن چیزهایی بود که در آن‌ها می‌دید. بی‌کم‌وکاست و بی‌دروغ و ریا.

انگار جای طرفین خواستگاری، عوض شده بود. پدر و مادر دختر معمولاً نگرانی‌های بسیاری دارند. از سلامت و اخلاق و رفتار داماد گرفته تا دخالت‌های مادر و جانبداری‌هایش. ولی خوشبختانه از هیچ بابتی دغدغه نداشتند و یا مادر این‌گونه گمان می‌کرد که ندارند و به خود می‌گفت:

مطمئن باش که هر مادری نسبت به فرزندانش چنین حسی دارد. ولی حقیقتاً و خداوکیلی مگر غیر از این است. پیوند خوردن دو زندگی و سرنوشت چیزی نیست که بخواهی به‌راحتی از کنارش بگذری. اگر چیزی باشد و نگوئی، شکی نداشته باش که مدیون می‌شوی. مگر چیزی هست که من نگفته باشم؟ ما پنهانش کرده باشیم... مثل این که صحبت‌هایی ردوبدل شده و او از آن‌ها غفلت کرده بود، حالا نگاه‌ها به سمت او و یکبارگی شلیک خنده متتها در حد لب و مادر ناراحت نشد.

- حاج خانوم طبیعیه دیگه.

نفهمید که صدا از دسته‌ی عروس بود و یا داماد. اصلاً دوست نداشت که این جناح‌بندی‌ها را باور کند، ولی باید دیگر حواسش را جمع کند. نکند که اضطراب است. زن! جوان که نیستی مادر پنج پسر هستی. معنی نداره که دلهره داشته باشی. دلهره که نیست، ذوقه، شوقه، احساس مادرانه است. احساسی که در عمرت چندبار بیشتر تجربه نمی‌کنی. درست مثل موقعی که به خواستگاری خودت می‌آیند. فقط از خدا مدد می‌خواهی و می‌گویی کمک کن که در انتخابم اشتباه نکنم.

کارها زودتر از آنی که فکر می‌کرد، سروسامان گرفت و چه خوب که این دلهره و اضطراب‌های شیرین به سر رسید و شیرین‌تر از آن دیدن عروسی و هم‌صحبت شدن با او بود. چند روزی می‌توانستند بی‌دغدغه خوش باشند. بگویند و بخندند که خبر رسید از جنس خبرهای حادثه‌خیز. وحشتناک و مصیبت‌بار. هوایم‌های عراقی به مرزهای ایران حمله کردند. موشک‌ها مثل نقل و نبات نثار زمین می‌شدند.

سیدهادی گفت که برگردیم. نمی‌خواست تنها برود. می‌دانست که آماده‌باش اعلام می‌شود و پیر و جوان، مرد و زن باید که سینه سپر کنند. خواستند که به شور و مشورت بنشینند، ولی گفت:

– تردید نکنید که باید برگردیم، همه.

کوتاه می‌گفت و مطمئن. قرار بود که خواست یکی، خواست همه باشد و چنین نیز شد.

وظیفه‌شناسی، مسئولیت‌پذیری، خلاقیت و قدرت فراگیری فوق‌العاده‌اش از او

نیروی زبده‌ی اطلاعاتی ساخته بود. مسئولیت جدیدش بررسی اوضاع نهضت‌ها و گروه‌های مجاهد افغانی بود. مسئول امور افغان‌ها در واحد اطلاعات سپاه بود. تلفنگرامی زدند که مورد مشکوکی در اردوگاه افغانی‌ها به نظر می‌رسد. نماینده‌ی یکی از گروه‌های مجاهد افغانی باید جهت پاره‌ای توضیحات به بیرجند بیاید.

کوتاه بود و روشن. کسی نبود که این‌گونه مأموریت‌ها را از دست بدهد. چندین سال مبارزه‌ی با ساواک تجربیات خوبی در اختیارش گذاشته بود. از سویی خطر جانی در پیش بود و چه کسی بهتر از خودش. به راه افتاد، یکه و تنها، آهسته و خاموش.

به اردوگاه که رسید، بچه‌ها وول می‌زدند. دخترها، چه کوچک و بزرگ وقتی غریبه‌ای را می‌دیدند، به سرعت رم می‌کردند و از گوشه و کناری می‌گریختند. حال از شرم و حیا بود و یا از ترس پدرانی که به‌هیچ‌وجه خوش نداشتند که چشم نامحرمی به آن‌ها بیفتد. شلوغی بود و ازدحام و به‌هم ریختگی که ظاهراً برای آن مهاجران در بدر، طبیعی شده و به آن خو گرفته بودند. بازی پسرها هنوز هم با لاستیک‌های کهنه بود و طبلشان، حلب کوچک و خالی پنج کیلویی روغن. به مختصر چیزی قناعت می‌کردند، همین که امنیت داشتند، انگار که همه‌چیز داشتند.

سراغ گرفت و پیش رفت. بی ترس و مصمم. هنوز چیزی ثابت نشده بود که بخواهد اتفاقی بیفتد. فقط برای پاره‌ای توضیحات. به منزلشان رفت. سلامی کرد و علیکی شنید و چای نوشید و همدمشان شد. گفت گفتنی‌ها را تا گمان بد نبرند و ترسند. شامشان را هم خورد و نشان داد که به آن‌ها اعتماد دارد و برای خواب

او را به اتاقی بردند تا استراحت کند و فردا صبح به اتفاق به بیرجند بروند.

خوابی سنگین. سکوتی محض. در کودکی بارها در زیر ماسه‌های ساحل خودش را دفن کرده بود. احساس یکی شدن با زمین. حس جاودانه‌ی مرگ، منتها مرگی انتخابی نه انتصابی و چه شیرین و گوارا و دوست‌داشتنی. این که بخواهی بمیری و خاک شوی، ولی هر وقت که خواستی و اراده کردی دوباره بلند شوی. سرگیجه‌ای لطیف، خوابی سنگین. نهنگی به ساحل نزدیک می‌شد و می‌خواست که برآیدش و او را با خود به عمق آب‌ها ببرد. چشم‌هایی درشت، درشت‌تر از هر بادامی و گردویی. از کاسه بیرون زده و دهانی باز چون غاری که دهن دره کرده و دیگر دهانش را نبسته. ردیف دندان‌هایش همچون تیغ اره. دندان‌هایی بی‌شمار. نوک تیز و مقاوم. گوشت و استخوان را به راحتی می‌درد و می‌شکند. می‌خواست که بلند شود و از شر هیولای دریای خلاص گردد. اراده بود و اراده، اما ناتوانی و ضعف. هیچ‌کدام از اندامش گیرایی نداشتند. همه‌ی اندام‌هایش خوابیده بودند و شاید... شاید در خواب سکنه کرده، ولی نه چشم‌ها در کاسه می‌چرخد ولی باز نمی‌شوند. حس می‌کند هستی را و شاید هم نیستی را و این یعنی هنوز هم جان در بدن دارد.

احساس می‌کرد که داخل ماسه‌ها می‌خکوبش کرده‌اند، ولی شک نداشت که می‌تواند بلند شود. حس کرد که هنوز هم خوابش می‌آید. اصلاً چرا باید به این زودی بلند شود. بلند شود که چه بکند، کجا برود؟ آن برادر افغانی که با روی باز پذیرفت که به همراهش خواهد آمد، پس عجله برای چی؟

بالآخره احساس کرد که کوفته است از خوابی طولانی. یک شب دو شب،

سپصد شب و شاید هم سپصد سال. سرگیجه رهایش نمی‌کرد. خانه دور سرش می‌چرخد. عزمش را جزم کرد بلکه بلند شود. برخاست و زمین خورد. دوباره و سه باره، خودش را به سمت در کشاند. قفل بود. کشید و نشد. لگد زد و باز هم به در بسته خورد. کوبید و کوبید تا بالأخره در باز شد و تابش نور، چشمانش را بست. دستش را سایبان چشم‌ها قرار داد. از شدت نور نبود، گیجی و پریشانی بود که از سرش بیرون نمی‌رفت.

– حتماً کاسه‌ای زیر نیم کاسه بوده که اسباب و اثاثیه شو، شبانه بار کامیون کرده و از مرز خارج شده.

ولی هادی یقین داشت و با اطمینان می‌گفت:

– نه ظاهراً تقصیری نداشت. ولی همین که بهش گفتم ترسید. خواسته سری رو که درد نمی‌کنه دستمال نبنده. ولی...

و سر پایین انداخت. در عالم حیرت داشت مرور می‌کرد آنچه را که در شبانه‌روز گذشته اتفاق افتاده بود.

تقاضا کرد که به مناطق جنگی اعزام شود و می‌دانست با مسئولیت‌های مختلفی که دارد محال است رضایت دهند. چنین نیز شد اما گفت «بالأخره روزی از اهواز زنگ می‌زنم و غافلگیرتان می‌کنم.» و تهدید به استعفا کرد. فردی نبود که با توجه به تخصص و تعهدش بشود به راحتی برایش جایگزینی برگزید.

دیگر به ندرت می‌شد او را در خانه دید. هر مسئولیتی که می‌پذیرفت، احساس دین در او سنگین‌تر می‌شد. بسیاری از آن‌ها هم محرمانه بود و یا خودش دریغ داشت که بخواهند دیگران متوجه شوند. حقوق دو ماه اولش را که گرفت به مادر

گفت:

- برایم کنار بگذار تا در شهادتم هزینه کنی.

- مادر این چه حرفی است که می‌زنی!

- کار که از محکم‌کاری عیب نمی‌کنه. شما نگهش دار.

برای مادر قابل تصور نبود روزی فرا برسد که بخواند با پسرهای همیشه وداع کند. پسرهایی که درس و ادب و معرفتشان برای او و کارایی و اهمیتشان برای پدر و دوستانش واضح و غیرقابل انکار بود.

مادر امیدی نداشت که سیدهادی به این زودی‌ها به ازدواج راضی شود. از طرفی به عروس نیامده‌اش دلش می‌سوخت که شوهرش برایش حکم کیمیا را خواهد داشت. با این حال، آرزوی دامادی هر پسر، مهم‌ترین خواست هر مادر است. روزی به او گفت:

- پسر کم‌کم باید به فکر سروسامان دادن به زندگی‌ات باشی.

- تا زمانی که زحمات شما را جبران نکنم و از نظر مالی بی‌نیازتان نکنم، به فکر خودم نخواهم بود.

می‌دانست که با چنین جوابی مواجه خواهد شد. او را خوب می‌شناخت. آدمی نبود که در چنین موقعیت‌های بحرانی پا پس بکشد و یا خودش را درگیر مواردی سازد که از انجام رسالت و وظایف خطیرش بازمی‌دارد. برای همین به سیدحمزه گفت:

- مگه این طوری هم می‌شه. ظلم و ستم و جنگ در دنیا حالا حالاها برقراره. این پسر باکیش نیست به عراق بفرستندش یا به افغانستان، به لبنان یا فلسطین. پس

باید تا آخر عمرش مجرد بمونه. مرد یه کاری بکن. بچه‌م مظلومه و از کوچکی عادت داشت که همیشه دیگران رو بر خودش مقدم بدونه.

- خانوم یه طوری حرف می‌زنی که انگار پیرپسر شده. مگه چند سالشه؟
- چند سالشه؟

- نوزده سالش. نوزده که برای پسر سنی نیست.

- راست می‌گی. ولی نمی‌دونم چرا دلم آشوبه. دوست دارم دومادیشو ببینم.

- نمی‌دونم چرا این قدر کم غذا شده؟ کم می‌خوره. کم می‌خوابه.

- مگه یادت رفته در اردوهای جهادی در لرستان نون و ماست و هندوانه می‌خورد. یادت رفته وقتی تعریف کرد که ابتکار به خرج داده در آب هندوانه نون ریز کرده و خورده چقدر بهش خندیدیم.

- انگار که همیشه روزه‌ست. از وقتی که اون دوستش در آزادسازی پادگان جی شهید شد، اخلاق و رفتارش کلی فرق کرد. هوایی شده و تو یه عالم دیگه داره سیر می‌کنه.

- از قدیم ندیما، این مادرها هستند که متوجه کوچک‌ترین تغییرات در بچه‌ها می‌شن. البته نه این که باباها متوجه نشن، دیرتر پی به اون‌ها می‌برن. مگه اون خدا نکرده به راه بدی می‌ره. چرا این قدِ نگران و ناراحتی.

- چون تو این قدِ راحتی. دیگه نه به فکر درسشه و نه به فکر زندگی آینده‌ش. به اون باشه همه چیزشو فدای امنیت دیگران می‌کنه.

- از خدا باید بخوایم که این طوری بار اومده. همه می‌گن رحمت به این شیر

پاکی که خورده.

- نمی‌دونم خیلی دلم شور افتاده، ولی شما ماشالله انگار نه انگار.

این شب‌ها مادر خواب‌های آشفته‌ای می‌دید. این که در باغ باصفایی است و دستش به سوی سیب‌های قرمز دراز می‌شود ولی آن‌ها به ناگاه از او دور می‌شوند و دورتر. خوانچه و طبق‌های انارهای شکافته را برایش می‌آورند و او هراس دارد که دست به سویشان دراز کند. ولی گویی قرار است که دیر یا زود نصیبش بشود. یادش نمی‌آید که سیب سرخ و انارهای شکافته چه تعبیری دارند و جرأت نمی‌کند که از کسی هم بپرسد. او همیشه چندین مسافر در سخت‌ترین و خطرناک‌ترین جاها دارد اگر خطری آن‌ها را تهدید بکند، چه؟ مگر گوش به حرف می‌دهند که تعبیر خواب و رؤیاهایم یعنی این که... نه نمی‌شود با کسی مطرح کرد. فایده‌ای ندارد.

اما مگر می‌شود دست روی دست گذاشت و تماشا کرد. بچه که نیستند بشود به اجبار جلویشان را گرفت. وقتی که پدرشان راضی است و تشویقشان هم می‌کند. این‌ها، احساسات مادرانه هستند و طبیعی است نباید نگران بود. حالا برای خودشان یلی شده‌اند و می‌توانند مراقب خودشان باشند. ولی همیشه این خطر است که به پیشوازشان می‌آید و معمولاً گلچین می‌کند.

دلش می‌خواهد که بچه‌هایش را بردارد و به جایی برود که کسی مزاحم دیگری نشود. همه در آرامش و صلح زندگی کنند و هیچ‌کس بدخواه دیگری نباشد. نه زور بگوید و نه زور بشنود. پسرها تلاش می‌کنند که همه‌جا چنین بشود، ولی مگر می‌شود. مگر امکان دارد و می‌گذارند.

قدم می‌زند و دلش نمی‌خواهد که برود. می‌ایستد و دلش می‌خواهد که به کاری مشغول شود تا بی‌قراری‌هایش، قراری پیدا کنند. بچه‌هایش آفریده شده‌اند که بسازند. همه جا را، این جا و آنجا و حتا افغانستان را. ولی باورش برایش سخت و غیرممکن است که بشود تمام عالم را ساخت. هر محالی امروزه توسط این جوانان، ممکن می‌شود. چه کسی باورش می‌شد که با دست‌های خالی در مقابل رژیم بایستند. در تهران، در بیرجند و... حالا مگر می‌توانند آرام بنشینند و ببینند که مردمی در گوشه‌ی عالم، در زیر فشار قدرت‌های دیگرند.

کاشکی بشود بخوابد تا باز به آن باغ‌های باصفا بیرندش و آن سیب‌های سرخ و انارهای شاداب را ببیند. شاید این بار بتواند طعمشان را بچشد. مگر این خیالات و نگرانی‌ها امانش می‌دهند که بخواهد چشم روی چشم بگذارد. تا چشمانش را می‌بندد، هستی به دور سرش می‌چرخد. آن قدر تند و سریع که نمی‌تواند لحظه‌ای چشمانش را باز نگه دارد.

نبود بچه‌هاست که مجال می‌دهد او در خودش فرو برود. تا بوده در دوروبرش بوده‌اند و مدام نگذاشته‌اند که آب در دلش تکان بخورد. به حرفش آورده‌اند تا مجال تأمل نیابد و به دغدغه‌ها و نگرانی‌هایش نیندیشد و حالا که کم‌کم دوروبرش خالی می‌شود و جای خالی‌شان را به‌شدت احساس می‌کند، بیشتر به درون بی‌قرارش پناه می‌برد و حادثه‌هایی شگفت در آن رخ می‌دهد که نمی‌خواهد و نمی‌تواند به یادشان باشد. هادی بی‌قراتر است و بیشتر نگرانی‌هایش از بابت اوست.

- مادر تو خیلی سر پر شوری داری.

- عزیز! آنچه که مصلحت باشه پیش مباد. جای هیچ نگرانی نیست.

- تو همیشه به دل خطرها میری و می گی نگران نباش!

- مادر من، اگه قرار باشه بشینم و تماشاگر باشم که...

مادر سرش را بلند کرد و به چشم‌های هادی زل زد که غرق در تمنا بودند. این که نخواهد و راضی نشود که غم دیگران برایش مهم نباشد و چقدر که با عزت و حرمت درخواستش را مطرح می کند. مادر نمی خواهد که هادی اشک‌هایش را ببیند. بلند می شود تا به کاری و چیزی خودش را مشغول کند. پشت به هادی آرام و آهسته می گوید:

- شما باید کار خودتان را بکنید و من هم کار خودم را. کار شما تلاش کردن و وظیفه‌ی من دعا کردن است. الهی که هر جا هستید، خداوند پشت و پناهتان باشد. هادی می دانست که آخرش همیشه با بزرگواری کوتاه می آید و با دعای خیر ختمش می نماید و این بار دیگر تحمل نکرد و حرف دلش را گفت:

- مطمئن باش که مثل تو خیلی کم پیدا می شه.

چند روزی بود که هیچ خبری از سیدهدادی نبود. مادر می دانست که در این گونه موارد بیشتر سیدمحمد است که از مأموریتش باخبر است، اما مگر او، نم پس می داد. سری قبل به او گفت:

- تو بزرگترین پسری و باید عاقل تر از همه باشی.

- قربون زبون چرب و نرمت مادر، باشه از هر چی که می خوای بپرس الا

سیده‌های.

- در عاقل بودند شک ندارم. چون همه چیزو تا آخرش حدس می‌زنی. پس بی‌بهبونه بگو هادی کجاست.

- مادر من! به شما گفتم که هر مأموریتی و هر جایی رو که نباید بگیم.

- حتا به من!

- آخه اگر قرار باشه بگیم که دیگه سری و محرمانه بهش نمی‌گن.

- من نمی‌دونم چرا هر چی سری و محرمانه است به شما می‌افته. حالا بالأخره می‌گی یا می‌خوای خون جگرم کنی.

- شما چرا از خودش نمی‌پرسی؟

- من کجا می‌بینمش بپرسم. اگه پیدایش بشه، تا سر بلند می‌کنی، می‌بینی غیبش زده.

- مادر ماشاءالله با این سن کمش یک اعجوبه‌ست. چه کسی رو از اون بهتر پیداش می‌کنن.

- تو رو خدا مراقبش باش. نذار که جاهای خطرناک بفرستش و کارهای خطرناک بکنه.

- مادر من، دیدی که برای اعزام نکردنش به مناطق جنگی می‌خواست استعفاشو بنویسه. اون عاشق خدمت و کارشه و هیچ چیز هم جلودارش نیست.

- کارهاشو انجام بده، ولی...

- دیدی سری قبل دوستت بهش گفت مواظب خودتون باشید، چه راحت جواب

داد که «من از وقتی عضو سپاه شدم، ترک سر کردم.» پاسخ از این محکم‌تر.
و مادر این بار هم کوتاه آمد و گفت:

- چی بگم من که نه حریف شما می‌شم و نه پدرتون. الهی که هر جا هستید و هر کاری که می‌کنید، عاقبت به‌خیر باشید.

بهمن ماه همیشه آستن حوادث مهم و سرنوشت‌ساز در این مرزوبوم بوده و در خاطر مردم با خون و شهادت پیوند خورده است. سیدهای این بار خبر رفتنش را به محمدمهدی گفت. دو وصیت‌نامه خطاب به خانواده و دوستان و همکاران پاسدارش تنظیم کرد و به یادگار گذاشت تا سندی باشد بر حقانیت راهش و گواهی بر راستی و درستی کردارش. پدر ناراحتی قلبی دارد، اما مطمئن است که او، از خبر شهادت فرزندانش ناراحت نمی‌شود؛ زیرا تربیتی که یافته و تجربیاتش، به او آموخته که شهادت بهترین و باعزت‌ترین مرگ است. انسان به دنیا می‌آید که بهترین زندگی را داشته باشد و هر که آن را بیابد، پاداش بهترین مرگ، نصیبش خواهد گردید. سربلند زندگی کردن، رستگار مردن را نیز در پی دارد، اما امان از دل مادر که هنوز هم فرزندانش را، همان بچه‌های دوست‌داشتنی و صمیمی کودکی می‌داند و از آغوش کشیدنشان هرگز خسته نمی‌شود. بچه‌هایی که خوب تربیت شدند چون هر پنج تن، چون انگشتان دست، همیشه باهم هستند و از یکدیگر حمایت می‌کنند. درد یکی، درد مشترک همگی است. سیدهای هر وقت که فرصتی می‌یابد با امیر، برادر کوچک‌تر صحبت می‌کند، همچون رازونیزی، صادقانه و از سر درد که من و تو در مقابل تک‌تک لحظات عمرمان مسئولیم. مسلمان از قدیم به اعتقاد و سواد و اطلاعات و آگاهی

و معرفتش شناخته می‌شه. مسلمانی به خودی خود یه اسمه و شیعه یه لقب، اما برای شیعه‌ی واقعی، یه مرامه. عزیزم همیشه کاری کن که به مرامت بشناسنت، نه به اسمت و چقدر این حرف‌ها، برای امیر دلنشین بود؛ زیرا یقین داشت که مرام هادی همیشه از اسمش بزرگ‌تر بوده است.

مأموریت این‌بار، برون‌مرزی است. کاملاً سری و محرمانه. هیچ دست‌گاه و ناظری نباید که بویی از آن ببرد. به قلبِ انار دره‌ی افغانستان به جبهه‌ی ارباب رمضان به مدت... تا زمانی که کار به سامانی برسد. شاید یک و یا دو هفته و شاید هم چند ماه.

می‌دانستند که او ترسی از کوه و دره ندارد. ایران و افغانستان هنوز هم برای او جغرافیای معرفتی مشترکی دارند. مهم این است در هر جایی که مسلمانی وجود دارد، به عزت و استقلال دست یابد و در زیر یوغ استعمار نباشد. هرگز هراسی از دشمنان داخلی و خارجی، خودی و بیگانه نداشته و ندارد... دشمن، دشمن است. ممکن است که خونریز و بی‌رحم هم باشد. ولی تقدیر هرآنچه که باشد و در هر جایی که مقدر شده باشد، جاری می‌گردد. به قول مولوی حتا اگر قرار باشد در آنی، طی الارض کنی تا به تقدیر و سرنوشتت برسی.

بارها این جملات را در سخنرانی‌ها، از او شنیده بودند و ذره‌ای در درستی و راستی‌اش تردید نداشتند. پس برای انجام آن مأموریت، بهتر از او نخواهند یافت. شجاع و باتدبیر. لایق و کاردان. سفیری شایسته از کاروان و تبار ایرانیان. مأموریتش با همراهی گروهی از افغان‌ها شروع شد. از جمله گل‌احمد افغانی. در چهره‌ی راسخش ذره‌ای تردید یافت نمی‌شد. برای غلبه بر ترس‌هایش آموخته

بود که حقیقت را خوب بشناسد و پس از آن ظرفیتش را، تا ظرف و مظلوم گنجایش یکدیگر را داشته باشند. می‌دانست افغانستان سرزمین مظلوم هزاررنگ است. دشمن و دوست در یک لباسند و در بسیاری موارد تشخیصشان از یکدیگر بسی مشکل، سری قبل که به مرکز فتنه‌ای روانه شد، با ناجوانمردی در غذایش داروی خواب‌آور ریختند و برای ساعت‌ها بی‌هوشش نمودند و در این فرصتی که با خیانت در دوستی و سوءاستفاده از اعتماد او به‌دست آوردند، موفق به فرار از مرزهای ایران شدند و حالا چه بسا، یکبار دیگر او را این‌بار در قلب خاک خودی می‌دیدند و تعجب از این شیر بچه‌ی ایرانی که خود به استقبال خطر می‌رود و هرگز ترسی از آن ندارد. زیرا همه‌جا را سرای خویش می‌داند و همه‌ی بلاها و مصیبت‌ها را تقدیر، تعبیر می‌کند. پس دیگر غمی و ترسی وجود ندارد.

می‌دانستند تا به نتیجه‌ی مطلوب دست نیابد، بازگشتی در کارش نخواهد بود. باید به یقین برسد که به رسالتش به بهترین و شایسته‌ترین نحو عمل کرده و آنچه را که در توانش بوده به انجام رسانیده است، ولی اطرافیان چه؟

مادر غیبت بچه‌هایش را تحمل نمی‌کرد. به روز که می‌کشید، بی‌تاب دیدنشان می‌شد. از روز که فراتر می‌رفت، نگران حالشان می‌شد و از هفته که می‌گذشت به یادآوری و مرور خاطراتشان دل‌خوش می‌کرد. به تقدیری که از آن صحبت می‌کردند. به این که در این دو ماهه‌ی اخیر هادی کم غذا شده بود و با عکس دوست شهیدش، گفت‌وگو که نه، بلکه بیش‌تر نجوا می‌نمود. نیازش را می‌گفت و در نگاه دوستش راز می‌جست. پلی بین آنچه که هست و آنچه که باید باشد. انگار که از او استمداد می‌طلبید و رخصت می‌خواست و تمام این‌ها به تعبیر مادر، بوی رفتن می‌داد. از اسارت خاک رها شدن. یادش آمد از پرنده‌ای که می‌خواست

بسازد و پرواز را در آفرینشش به نمایش بگذارد و از آن لحظه‌ای که حقوق دو ماه اولش را به او سپرد تا در شهادتش هزینه کند و حالا وصیت‌نامه‌ای که برای خانواده و دوستان پاسدارش نوشته بود. هرگز نتوانست به آرامشی که در نگاه و رفتار شوهرش هست، دست یابد. بارها به خودش دلداری می‌داد که اگر تو مادر هستی، او هم پدرشان است. پدری که می‌گوید: من عاشق فرزندانم هستم. رابطه‌ی آن‌ها فراتر از رابطه‌ی پدر و پسر است. گاهی احساس می‌کند که مرید و مراد یکدیگرند. گاهی این و زمانی آن‌ها. با این وجود، عاطفه و مهر مادری بر تمام این منطقی‌ها غلبه می‌کرد. این بار غیبت یازده روزه‌ی هادی او را به این نتیجه رساند که ارتباط او نیز با فرزندانش فراتر از ارتباط مادروپسری است.

می‌دانست که از زبان فرزندان، محمود و یا محمدمهدی نمی‌توان بیرون کشید که هادی این بار در کدام گوشه و کنار این کره‌ی جغرافیایی قرار دارد. در ایران است یا لبنان، در افغانستان و یا عراق، پس اصرار نکرد. آن‌ها اهل مصلحت هم نبودند که بخواهند دروغ مصلحتی سرهم کنند. در غیراین صورت معذب می‌شدند. سماجت به خرج نداد و به انتظار تقدیر نشست. سرنوشتی سخت که همواره آبهستن رویدادها و اتفاقات بزرگ است.

سحرگاه دوازدهم بهمن بود و هادی دوست داشت که سرود «خمینی ای امام» را با صدای رسا در اناردره بخواند تا پژواک روشن طنینش کوه و دره را به لرزه درآورد. روز بزرگی بود. روز میعاد با بت‌شکن زمان. گل احمد طاقت نیاورد و گفت: - ها. امروز کبکت خروس می‌خواند. سحرخیز شدی و پگاه برخاستی.

- امیدوارم که تو و ملت افغانستان هم چنین روزی را تجربه کنید. امروز یه بوی

شگفتی داره، یه حس بزرگ از دست دادن بهترین دوست‌ها برای به دست آوردن آزادی و شرف و استقلال.

مجالى نداد که این گفت‌وگو، طولانی‌تر گردد. حال خوشی داشت که با این گفت‌وگوها، شیرینی و مزه‌اش کم‌تر می‌شد. حال خوشی که برایش گفتمی و نقل کردنی نبود.

- بهتر نیست که مشغول بشیم؟

- چرا، نباید زمان را از دست بدهیم.

- گل احمد، مراقب باش روس‌ها، مین‌های بی پدر و مادری کار گذاشتند.

- هادیگه. این‌جا مسئله‌ی جان درمیانه.

هوای مطلوبی بود. سرمای دره بر گرمی اشعه‌ی کم‌جان خورشید می‌چربید و این برای خنثا کردن مین‌ها، که به ظرافت و حوصله‌ی بسیار نیاز دارد، خیلی مؤثر و مطلوب بود. کلافگی در چهره‌ی گل احمد موج می‌زد. تا حالا هفت مین را خنثا کرده بود و داشت به سراغ هشتمی می‌رفت. لحظه‌ای به پشت دراز کشید و تا می‌توانست خود را کشید. به راست و چپ متمایل شد و نیم‌غلتی زد. فرصتی شد تا به کار این جوان که به قول خودش او را نورس خطاب می‌کرد، سرکی بکشد. در دلش گفت جوان، تو را چه به کارهای خطرناک. تو که هنوز آرزوهای بسیار بزرگی در دل داری. مگه این کار، بچه‌بازیست. هوس کرد که بشمارد او چندتا مین را خنثا کرده است. یک، دو، سه، هفت، نه، یازده! باورش نمی‌شد. سرش را پایین انداخت تا به کارش ادامه دهد. چشمش به مین افتاد، همچون قابلمه‌ای دونفره بود که در پناه سنگی جاسازی کرده باشندش و آنتنی کوتاه، چون شاخ

مرموزی که از سر بزغاله بیرون زده باشد. مشغول شد، آرام و آهسته. می دانست که این جوان، خیلی اهل حرف و شعار نیست. خاموش به کار خود ادامه می دهد و خستگی را کلافه می کند. مین را برداشت و بالا آورد، احساس کرد که همچنان کِش می آید و دنباله دارد. صفحه‌ی تختی نظیر قوطی واکس (والمری) در پایین به آن متصل است. هادی به سمتش چرخید و با دیدن مین، نرم و آهسته گفت: - گل احمدجان، تکان نخور. مین ترکیبی ضدخودرو و تلویزیونی است. تحمل کن باشه.

... -

سکوت تنها پاسخ گل احمد بود که از چشمان از حدقه بیرون زده اش خوانده می شد. مانند نوار قلبی که هر لحظه پایین تر و پایین تر می آید و صدایش یکنواخت می شود. حرکت و صدای ترکیبی که به نرمی و آهستگی خاموش می گردد. هادی از طرز نگاهش احتمال داد که با این یکی آشنایی کافی ندارد. نسیم دره خنک تر شده بود. لرزش دست‌های گل احمد، خطر را نزدیک تر می کرد. هر لحظه ممکن بود که والمر زیر مین، منفجر شود.

هادی پنج متری با او فاصله داشت. دوربین عکاسی را به طرف کنار دستی اش پرتاب کرد و گفت:

- تا می تونی از ما فاصله بگیر. این دوربین امانت سپاه بیرجنده، اگه برایم اتفاقی افتاد، لطفاً تحویلش بده تا...

صحبتش تمام نشده بود که کوه لرزید. دره آتش گرفت. طنین نور بود که در دوازدهم بهمن دل زمین و آسمان را شکافت. اثری از گل احمد به چشم

نمی‌خورد. انگشتان دست راست و دست چپش قطع شده بود. صورتش قابل شناسایی نبود و شکمش دریده و پاره پاره بود. بعد از ذکر شهادتین آخرین کلامی که بر زبانش جاری ماند.

«بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ. وَالْعَصْرِ. إِنَّ الْإِنْسَانَ لِرَفِي خُسْرٍ. إِلَّا الَّذِينَ آمَنُوا وَعَمِلُوا الصَّالِحَاتِ وَ تَوَاصَوْا بِالْحَقِّ وَ تَوَاصَوْا بِالصَّبْرِ»

سید حمزه پس از شهادت سید هادی، نامه‌ای از دادگستری دریافت کرد که فرزندش به صورت غیرقانونی از مرز خارج شده و باید در این باره توضیح بدهد. سید در سر مزار فرزند گفت:

- آفرین بر این همت و رازپوشی‌ات...

هر که را اسرار حق آموختند مَهر کردند و دهانش دوختند

دی ماه ۹۳

برگ‌هایی در آغوش باد:

این بخش را به عنوان تکمله می‌آورم. در تکوین هر نوشته، فرازهایی ناگزیر وجود دارد که نمی‌شود از آن‌ها گذر کرد. مانند:

پدر شهید هادی (سید حمزه) در چهارمین روز شهادت پسرش به دیدار امام نائل شد و این شعر را خواند.

رهبر اما ز پابوس رضا (ع) نزد شما آمده‌ایم از پی تهنیت و عرض دعا آمده‌ایم
در توسل به خدا واسطه‌ای می‌باید به همین عشق سوی روح خدا آمده‌ایم

شهید گرچه شرفیاب حضورت نشدند جان به کف با همه عکس شهید آمده‌ایم
 بارالها تو روان همه پرنور نما با جوانان حسین(ع)، همدم و محشور نما

وصیت‌نامه شهید سیدهادی خطاب به خانواده

در تاریخ ۱۳۵۹/۱۰/۳۰

پدرومادر گرامی‌ام و برادران عزیزم! حال که عازم سفری طولانی هستم،
 خواهش می‌کنم که کلیه‌ی گناهان گذشته‌ی مرا عفو فرمایید. خواهش می‌کنم
 که بعد از فوت من، برایم گریه نکنید، در غیراین‌صورت روحم در عذاب خواهد
 بود.

از مال دنیا چیزی جز حقوق چند ماهه ندارم. آن‌ها را به فقرا بدهید. برایم
 مجلس نگیرید. از قول من به حسین بگویید که درس بخواند. آرزوی من این
 است که او هم پاسدار شود. از طرف من امیر عزیزم را ببوسید و بگویید که برایم
 ناراحت نشود، چون روحم همیشه با او خواهد بود و یادش تا آخرین لحظه‌ی
 حیات، در قلبم جاوید خواهد ماند. برادرم محمود! اگر در مدتی که با شما بودم،
 خطایی از من سر زد و یا شما را ناراحت کردم، من را ببخشید. برادرم مهدی!
 امیدوارم که به درست ادامه بدهی و خطایم را عفو فرمایی. پدر عزیزم! وقتی به
 چهره‌ات نگاه می‌کنم، به یاد رنج‌های فراوانی که برای بزرگ کردنم کشیده‌اید
 می‌افتم، از رویتان خجالت می‌کشم.

مادر عزیزتر از جانم و جدی بزرگوام! وقتی یاد زحمتهای فراوان شما

می‌افتم، بدنم می‌لرزد و از شما خیلی خجلم. خواهش من از همه‌ی شما این است که برایم گریه نکنید.

فرازی از وصیت شہید سید ہادی، خطاب بہ برادران پاسدار

در تاریخ ۱۳۵۹/۱۰/۳۰

عزیزانم! از ابتدایی کہ بہ سپاہ آمدہ‌ام، از این کہ وجودم در بین شما پاکان اضافی است، رنج می‌برم، اما یک نکتہ را بہ عنوان یک انسان خطاکار و یک بندہ‌ی گنہکار می‌خواستم بہ شما بگویم. خواهش می‌کنم سنگر سپاہ را رہا نسازید و با تمام قوا در فعال کردن آن بکوشید. سعی کنید کہ ہرچہ بیشتر، اخلاق اسلامی را رعایت کنید و اگر افغانی یا مراجعہ‌کنندہ‌ی دیگری درب سپاہ آمد، با خوشرویی و متانت جوابش را بدہید، نہ این کہ او را بہ زور از سپاہ بیرون و درب را ببندید...

